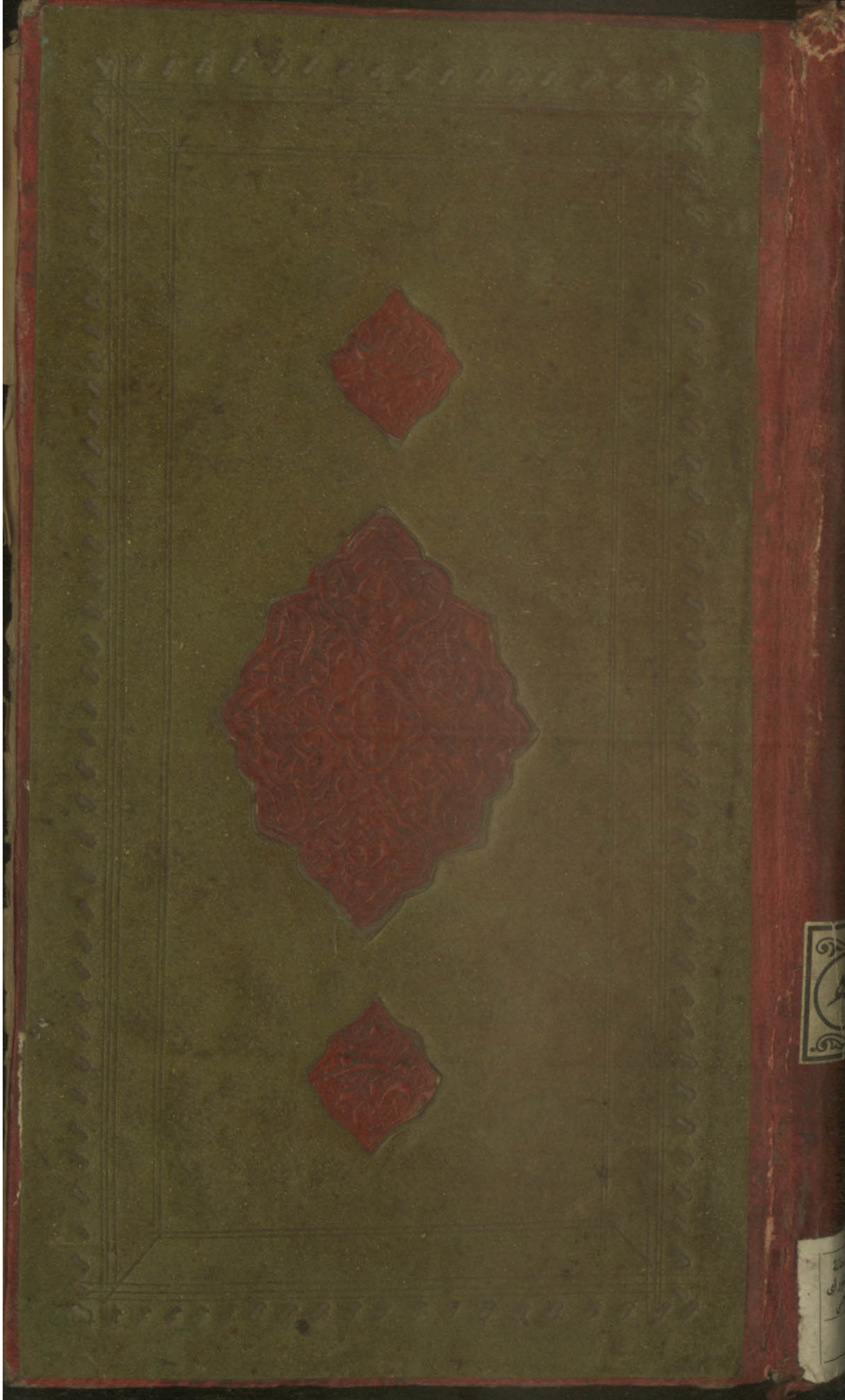




فسبحان من صبر

السلام علی اقتاب دین یا رسول ... یا غریب

السلام علی نور ... یا رسول ... یا حبیب

السلام علی ذات ... کل ... یا ... و شب

السلام علی الله ... بحمد ... اولاد و ...

السلام علی ... بر ...

الصلوة والسلام علی سید الخیر البشر

بلغت الجبال علم آمد ای الا نور حق

ای نور اب آمد از جهان ... و زروق

... ز کرده شق

ای ... خود و صف ... کرده ...

... سر و صفا در کلیه ان ...

... ان خو اسد ز و صف ...

الصلوة والسلام علی سید الخیر البشر

چشم امید از تو دارند این همه خلق جهان

احمد مختار خوانده این حق عزتش اندر جهان

نام تو طاها و یاسین آمده اندر کلام

۸۷۶ل۴۳۲۱

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص

ض ط ظ ع غ

این کتاب روح الدین از ان محمد قاسم

... سر ... کرد

ا ب ج د ... ح ح ... د د ر ...

چیز زده به بهانه نکهد و تو هم زلیفان را
[illegible] خبر داد هم سر [illegible] نخوم [illegible] چیزا [illegible] و
[illegible] و [illegible] بار
منزلم [illegible] عشق [illegible] ما [illegible]
دو [illegible]

هرمن [illegible] ما غیرا [illegible] القاف [illegible] یادا
همه [illegible] داشته اما آنکه [illegible] یادا

اگر که [illegible] از دم [illegible] گل کنند
دو [illegible] زمین [illegible] بر کنند

.... یار بقسمت کرد........ یار دیگر
.... عاشق بود........ ره به یکبار دیگر

[illegible]

نغبن [illegible] از [illegible] مبارک باد
ملا محمد امین
[illegible]
مجلس [illegible] محمد امین
[illegible]

۲۱ ۳۳ ل ۶/ ۸۷

آمد [illegible] که آن [illegible] و [illegible] دوان [illegible]
[illegible]
۲۱۱
۴۳۲ ل ۴۷

صاحبه ... ۱۲۶۷

داغ هار ... در دلم
... بر جگر

شوق ذره ده میکند گرمی آفتاب را

پنجه عشق میدرد پرده ماهتاب را

یا ز مردان برده اسیرای

بجبر چو ...

در دل یار

چه فرو بستند کنم دیده دل را که ...

اشک را مطلب دیده تو را ...

داغ ها

یک روز گرفتم ز گلستان یک گل
دیگر روز خبر گرفتم از گل
دیدم که نهج نغمه بهشت ببین
ز برگ گشت ز پیدای بلبل

سنه ۱۲۹۶ ... فقیر حقیر محمد قاسم ...



بسم الله الرحمن الرحیم

ای روشن از فروغ تو شمع روان ما	از نور قدرت تو چه پیدست جان ما
ما را زبان کجاست که وصفت ادا کنیم	وصف ترا زبان تو گفت از زبان ما
باشد گرفته گیر تو بر ما ز فعل بد	بر ما تو تیر میفکنی از کمان ما
ما را به عیب که چو نشانه کرده	کردی وشناره و عالم نشان ما
بی رنگ و بی نشان تو کردیست جان	رنگین شدست از تو بهار و خزان ما
بر ما فتاده سایه شان و شکوه تو	زان شد فزون ز خیل ملک قدر و شان ما
بر قول ما فلک همه تن گوش گشته است	گردین اندلوح و قلم هم زبان ما

۲

از رشک تلخ کام شد چشمه خضر	تا گشته تازه شکرستان ما
ما را اگر ز مخازن اسرار کرده	باشد گهی جهان ملک چون جهان ما

آنچیست کی [illegible] صاف تر از آب زندگی
روح الامین نظیر ندارد بیان ما

ای پا نهاده شرع تو بر سر حکیم را	نطق تو کرده گوش زبان کلیم را
فضل و جود تو بجهان کرد بخششی	دیگر بگو چه ماند خدای کریم را
خوش بر فراخت قامت قدر ترا خدای	انداخت زیر پای تو عرش عظیم را
گیرد بعاریت گل خورشید بوا زو	اقشد بگیسویت چو گذاری نسیم را
گردون فرش از برای نثار تو	کردست جمع این همه در یتیم را
بودی اگر بمهر تو دلها تمام گرم	هرگز خدای خلق نکردی جحیم را

روح الامین بکعبه رسی تا قدم نهی
گر سجده بری تو جاده مستقیم را

لب تو آب بقا داده است [illegible]	چرا کریم چنین تشنه میکشد ما را
[illegible] ز بارش مژگان نمیشود خالی	کدام ابر تهی کرده است دریا را

دهان تست معما بپرسم غنچه گل
بجای رست رگ جان خویشتن برد
خیال کاکل و زلفش ببرد از دل

بگوی حرفی و بگشای این معما را
قند پوست من بین که ز لیخا را
کسی ندید بدین سان بلند سودا را

چه سود بود که روح الامین نه سودا کرد
[illegible] لفتو بفروخت دین و دینا را

زنگار ز آئینه زداید نفس ما
از بس شکفانیم گل آه دمادم
شد پیش رو راه روان جاده از شوق
خورشید ز غیرت کندش پاک بمژگان

بیمار شود عشق ز رشک هوس ما
بلبل نشود دور ز پیش قفس ما
گردید عدی کو چو درین ره جرس ما
شبنم چو نشیند بسر خار و خس ما

تنها نه همین روح امین بدرقه گشته
صد فوج ملک صف زده در پیش و پس ما

چشم صبا است حسرتی مشت گرد ما
آن شاخ گل بجانب ما رو نمیکند
دارد هما چو [illegible] نارش توجهی

درمان کند گدائی راحت ز درد ما
[illegible] گریه دوش صباغش کرد ما
شاید که سرخ گردد از این رنگ زرد ما

مارا حواله از چه به تسنیم میکنی
ما پنجه کی به پنجه سر ذره افکنیم
ای مدعی مناز که گر مست ناله ات

گر چاه غبغب تو بود آبخورد ما
جز آفتاب کس نبود هم نبرد ما
دوزخ کنان مکیند از آه سرد ما

روح الامین هوای بلندیست در سرت
تا بر سپهر قوی پای نهاد پت کرد ما

زخم دلم ندانند چون لذت پیکان را
گاهی سخن طوفان بر گوش گذر میکرد
هرگز لب زخم من ناید بهم از شادی
بیمار شده درمان از دیدن هر دم ما
گر نیک نشد سودی فکری ز ازین باید
باران سرشک من با برق سخن دارد

خواهد که بلب گیرد آن ناوک مژگان را
دیدیم بچشم خود در عشق تو طوفان را
تا سرخ چو گل سپند از خون نمک میدان را
اکنون چه کنم چاره بیماری درمان را
یک جو نخرد دلبران گوهر غلطان را
زین گونه که من گفتم دیدست که باران را

شد خشک لب کوثر تا روح امین پر کرد
از نظم خوش آب خود مجموعه دیوان را

نگرفت دست ما چو شادیم بخت ما
هرگز نداده میوه راحت درخت ما

دایم زبان نه شکر شکربست بهره ور / مارا گدای حسن تو کرد ست بخت ما
برداشت سایه از سر ما یار و زنده ایم / بشکست در تعجب ازین جان سخت ما
ای ناخدا ز سعی تو طوفان زیاده شد / آرد خدا بساحل مقصود رخت ما
ما پادشاه مملکت درد و محنتیم / گردون شده است چتر و تاج و تخت ما
هرگز بکام کس نرسیده است میوه اش / گردید باردار ز شبنم درخت ما
گلزار عشق در نظرت گر نیامده است / روح الامین ببین جگر لخت لخت ما

آبرو داده رخت گلشن زیبائی را / شادمان کرده قدت خاطر غنائی را
روی الفت نکند سوی کسی بازیه آب / خال کنج لب تو لذت تنهائی را
هوست هست اگر دیدن سعی دازده کان / بفشان زلف و ببین محشر سودائی را
آنکه لب بسته چو پروانه در آتش سوزد / بوالهوس می شمرد بلبل غوغائی را
آبرو کرده مگر برکت بحر نثار / که بود خشک دهن گوهر دریائی را
گاه در آتشم از دیده و گاهی در آب / کاش برد خم پسر زحمت بینائی را
گل خورشید چو مجنون نزند بر سر خویش / هر که بر سر زده باشد گل رسوائی را

گوید از خال و خط زلف بتان روح امین / ذکر هرگز نکند مطلب زیبائی را

سرشته اند بنور یقین چراغ مرا / نهاده اند مقابل بمهر داغ مرا
ستاره جوش زند از لبش چو پیاله / بلب رسانند اگر آفتاب ایاغ مرا
بغیر میوه غم حاصلی در آنجا نیست / فکند عشق بدین گونه طرح باغ مرا
هزار داغ چو خورشید بر جگر سوزد / سپهر چند اگر مینهای داغ مرا
گرت هواست که معنی در در اینی / بگیر از غم روح الامین سراغ مرا

بتی دارم که پنهان کرده در موی میانش را / سخن میگوید اما پی نبرده کس دهانش را
بآن مه غم دلم مبند چو بیند زلف بر رویش / که ماری منزل خود کرده باشد آشیانش را
غبار [illegible] آتشی سوخت و من از رشک میسوزم / چسان دانم بدست دیگران دیدن عنانش را
کسی کو جان دهد از گرمی آن خوی میرسید / اگر تعویذ دل گرمی نماید استخوانش را
دلم در چین زلف او بشوقی خویش را گم کرد / که تار و فر چه مشکل اگر یابم نشانش را
بد انجا رو بخیج دپیوسته چون خورشید میمالد / نشاید بوسه زد از بسکه گرمست آستانش را

باسانی کند هم کاری الماس و آینه
اگر روح الامین صیقل کند تیغ زبانش را

خلعت رنگ میدهد روی تو لاله زار را / بند بپای می نهد خط تو نوبهار را
پابسرش مگر نهد دلبر مهرطلعتی / بر سر ره فکنده ام جان امیدوار را
سنگ خمار ساقیا سرشکن دلم شده / جلوه چه امیدهی سرشکن خمار را
فکر دگر کن ای نظر چون نظرت بلند شد / چشم وفا میکند دیدن روی یار را
پس که ز سرد مهری یار فسرده گشته ام / روح امین خزان کند ناله تو بهار را

لب نگشود بلبلی تا تو ز نغمه دم زدی
ناله زار تو شده بند زبان هزار را

لب تو بسته ز بس مردمی زبان مرا / گشوده روی تو بر روی گل زبان مرا
مزاج دان شد آنچنان بیکان درت / که بوی نیز نگردند استخوان مرا
شوم فدای نسیمی که در پریشانی / شبیه زلف تو کردند آشیان مرا
دلم ز گریه تهی میشود ولی ترسم / که سیل اشک برد از جهان نشان مرا
زمین من شد از اشک آه آسمان منست / شرر ستاره سیار آسمان مرا

نهد چو خاطر روح الامین بپا زنجیر
اگر بر آب نخوانند داستان مرا

بنوعی دین ام مایل لصید آن چشم جادو را / که سازد رشته از مژگان کمند پای آهو را
شود تا کوته از زلف درازش دست افغان / گره بالای همچون سبحه زان رو میزند مو را
عجب نبود اگر شد برهمن ابروش مایل / کند تب سجده هر جا بیند آن محراب ابرو را
بگردن مینهد آهو از آن طوق پرستاری / که چشمش یک نظر بیند مگر آن چشم جادو را
بسان آسمان سر بر ندارم از زمین هرگز / کنم یکبار دیگر سجده گر آن طاق ابرو را

نه شعر است اینکه هر دم میکند روح الامین انشا
دهد خجلت ز گلزار طبیعت باغ مینو را

گوی مژگانت چرا کم کرده پیدا در را / نیست لایق مهربانی خنجر جلاد را
کاوش مژگان او دل را سبب وا ای که هست / تا بجای محکمی عشقش نهد بنیاد را
جای بر طاق دل خود داد شیرین لطف زر / تا مپندار از کوه بیستون فرهاد را
نی ز هجرش روز و شب نالید و تاثیری نکرد / رفته در ایام حسن او اثر فریاد را
دید تا آن قد طوبی جلوه روح الامین / سرو را خواند گیاهی سبزه شمشاد را

گر در دمند عشقی جلن بسته شو بلا را / دل از هوس تهی کن وی من دوا را
پیکانه بند باشد تار نگاه نازش / وحشی شود غزالم مپسند چو آشنا را
شهر موسن جو دایم تپ لرزه خیز باشد / در کرم سیر عشقش خوش کرده ایم جا را
قصاب هجرش آمد خواهیم کرد اکنون / از استخوان سینه مهمانی هما را

روح الامین که گوید دربه بود ز ظلمت
از برگ گل نگوید کس خوبتر کیا را

زمانه طرز دگر بسته است آیین را / نمود منزل خورشید خانه زین را
تو تا سوار شدی میکنند خلق جهان / بجای طوف حرم طوف خانه زین را
پیک شکسته و هر چمن نداده ره چمن / گدای زلف تو صد پیاله حاصل چین را
بسان سبزه بر آرد سر از زمین ماهی / برند بر سر خاکش چو نام شیرین را
ز شوق آب روان ساز داز دهن ماهی / نهی در آب روان گر تو پای سیمین را

زیاره به روح الامین بود خالی
سپند سوخته دان عاشقان مسکین را

گر سر دهیم در شب هجر تو آه را / روشن کنیم معنی روز سیاه را

شب ایرم خیالت را هر آنچه خوش
سحر از بستر م بوی گل آید

بی زیب وی مهر و مه از عقل میشود / خال تو عقل ایست که زیبست ماه را
رفتست چشمم از مژه خاشاک راه تو / گرد دست پاک در ره عشق تو راه را
بر عارضت چو زلف پریشان نقاب شد / دیدند عاشقان تو روز سیاه را

روح الامین درون و برونت سیاه شد
پیچیده برای چه در سینه آه را

ساقیا تا کی چو واعظ سر کنی افسانه را / گو رسید عمرم به آخر پر نما پیمانه را
آتشم را تیز تر کن آب را بر خاک ریز / شعله مرهم میشود داغ دل پروانه را
عشق ویرانه پست مجنون گنج آن ویرانه بود / رفت مجنون من کنونم گنج آن ویرانه را
تا مدارا کی کند در چین زلفش با دلم / نیم جانی داشتم دادم برشوت شانه را

چرخ چارم هست ماوای تو ای روح الامین
گشته چون خاکیان مایل چرا این خانه را

بنازش ربط پیدا کرده ام از بی زبانیها / بیاموز از من بیچاره طرز چاره سازیها
جهان شد سر بسر گلزار از عکس گل رویش / بکش ای باغبان دست خود از بستان طرازیها
سرفرازی اگر خواهی به زلفش بر زمین سر نه / که با افتادگیها ربط دارد سرفرازیها

نیازت کر عرض آلوده باشد نیارستید   نماز باریابد تر بود از بی نمازیها
توانم تا مگر خود را رسانید بخورشید   زماه نو گرفتم یاد طرز خود گدازیها
بقدش سرو خود را در چمن دوشینه می سنجید   نهان خویش ظاهر کرد از بالا درازیها

نه یکره خورده از ناز بتان روح الامین یارب
زناز و غمزه ایشان مکرر خورده بازیها

دل داده غم تو جان ما را   بسته لب تو دهان ما را
در هجر تو آبدین نشسته   از هر دو جهان نشان ما را
نادادن تو جواب عاشق   کردست یقین گمان ما را
از هر دو طرف کشیده جدول   اشک این رخ زرفشان ما را
با بلبل نی پریم سازید   از برگ گل آشیان ما را
گویند که آفتاب عشقیت   نپسند چو استخوان ما را

جز روح امین کسی نفهمد
در روی زمین زبان ما را

بحر کم حوصله بیتاب شد از گریه ما   سنگ مانند نمک آب شد از گریه ما

چون کبابی که بود پیشتر از حد نمکش   لذت صحبت احباب شد از گریه ما
قیمتش بیشتر از آب خضر خواهد شد   گوهر خاک چو نایاب شد از گریه ما
میدهد هندش بهاو رو کهر ماتیان   خاک بنگر که چسان آب شد از گریه ما

شرم بست از رخ تو دیده ما روح امین
دوش از چشم تو چون خواب شد از گریه ما

امشب ز باده گشت چو خالی ایاغ ما   مشکل که تا صباح بسوزد چراغ ما
صد آه جانگداز کشیدیم و زنده ایم   الفت گرفته است بصرصر چراغ ما
بر سینه داغ نیست که در دم تو نهند   گلهای آتشین شگفاند ز باغ ما
بوئی می وصال چو نایاب گشته است   گردید خشک چون لب ساغر دماغ ما

سیمرغ و ما چو هر دو ز یک آشیانه ایم
روح الامین چه جهد کنی در سراغ ما

گوید اگر لب تو سخن از زبان ما   گردد زبان چو نیشکر اندر دهان ما
چون عندلیب گلشن رخساره تو ایم   باشد درون دین گل آشیان ما
بسیار خورده بر دهن تنگ خود مگیر   ای خرده دان مهندس بسیار دان ما

ماتش‌نکان پرتو شمع رخ توایم
تعویذ چشم زخم بتان چشم عاسق است
ما رشتهٔ حیات بزلف تو بسته‌ایم

تا حشر شعله کشد از استخوا
ای همنشین بگوی بنا مهربان
دست اجل کجا و گریبان جان

روح الامین بگرد ره ما نمی‌رسد
استاده آب در بر طبع روان ما

فکند عشق ز چشم بهشت اعلا را
گرفت عشق تو جا در دلم بیا و بگو
مشابهند چو آن ماه را بگردن و چشم
رخت گرفته بگل خورده‌های رنگارنگ
بطاق ابروی تو گشته است دل مایل

بیا بیا که تویی آرزو دل ما
به نیم قطره که جا داده هفت دریا
شدست صید دلم آهوان صحرا
قدرت نهاده بپابند سرو رعنا
نهاد است بطاق بلند سود ا

نوشت روح امین نسخهای جان دارد
بیاد داده همه معجزات عیسا را

می جوش میزند چو رود در ایاغ ما
میسوزد ار چه سینهٔ ما لیک میشود

خورشید داغ میشود از سوز داغ ما
چشمی برای دیدن روی تو داغ ما

ما را بمهر و ماه دگر احتیاج نیست
دور از تو ای چکیده می رنگ و بوی گل

روشن شدست ز آتش عشقت چراغ ما
گردید انده شمن چشم و دماغ ما

خود در چراغ خویش چرا کاهلی نیم
روح الامین کسی نکند چون چراغ ما

شکسته ابرویت پشت کمانها
بزلفت فخر دارد شکسته
اگر آغشته با مهرت بنا شد
درست آید اگر سودای خالت
اگر وصف جمالت را نگویند
نشان از کوهکن در بیستون ماند
بدست آید مگر بوئی ز زلفت

ز مژگان تو دل پر خون سنانها
بچشمانت مباهی ناتوانها
برآرم مغز را از استخوانها
سراسر سود میگردد زیانها
چه کار آید زبانها در دهانها
بهر وادی ز من مانده نشانها
بهر سو منفرستیم کاروانها

چو جان روح الامین هرگز نمیرد
بود تا گفت و گویت بر زبانها

انمه بلب رساند چو جام شراب را
آتش فکند بر دل و جان آفتاب را

دلبر بود ز باده شوخی مدام مست	کاهی ز روی ناز نوازد شراب را
سنبل که بهاده لوح تر از برگ لاله بود	آموخته ز طره او پیچ و تاب را
داند یقین که دیده ببیند جمال او	بسته بروی خویش ز شوخی نقاب را
تا جای تنگ تر نشود بر خیال او	در چشم خویش راه نداده ام خواب را

از سیل اشک کار نشد چون بکام او
روح الامین به شعله بدل کرد آب را

نطق لالست بر قوت گویایی ما	ماه احوال شد از حسرت بینایی ما
لذت سیلی موجست گریبان گیرش	رو بساحل نکند کشتی دریایی ما
گوش کن گوش که این غنچه لبان میگویند	صد گره در دل سروست ز رعنایی ما
لب شوقی بگشا نکته از عشق بگو	چند گویی سخن از زشتی و زیبایی ما
دستگیری کند از طره عنبر شکنش	رو بلغزش نکند پای شکیبایی ما

عشق در پرده بنازد پس ازین روح امین
شده آگاه چو از لذت رسوایی ما

چه شد گر میبرد از دل خدنگ ناز او جان را	بجایش میگذارد در عوض از لطف پیکان را

غبار راه او چون هردمم جانی بو بخشد	ببایدکرد اکنون خاک بهر آب حیوان را
خورد تا در سیاهی غوطها بخت نظربازان	سیه تر میکند از سرمه مردم چشم فتان را
چه شد گر چون من از دیده ز غم عشقش	بدین شادم که خونم سرخ دارد روی میدان را

چه شد روح الامین گر جوهر را در نظر نارد
خجل چون کرده از طبع گهربار بحر عمان را

فشار باده میدهد لعل لب تو آب را	لعل مذاب میکند ساغر تو شراب را
رشک رخت که پرتوش رنگ زر است	کرده برنگ زعفران چهره آفتاب را
طرح فکند کاکلت نقش غریب دلکشی	خلق نموده طره ات معنی اضطراب را
دیده کسی که باد را دست بدوش طره ات	دیده بچشم خویش [illegible] انقلاب را
بوی خوش آفرین طره عطر سای تست	میشمرم سواد آن نافه مشکناب را
دیده کسی که یکنظر شعله آتش رخت	بود حساب میکند پرتو ماهتاب را

لذت باده یافتم دوش ز یاد دولت
روح امین تو کرده طرز دگر کباب را

عشق تو رسانده ست افلاک سرم را	تیغ تو نموده ست بعالم کرم را

16

از بس که کمر نازک تو هست گران بار / پینکنی آن فکر شکسته کمرم را

مانند مریدان باخلاص ملایک / تعظیم نمایند دعای سحرم را

قاصد نکند شرح غمم در بر دلبر / شاید که با و ناله رساند خبرم را

گردید روان آب حیات از نفس او / تا روح امین کرد ز بر شعر ترم را

پیرنگ واند ماه من با رنگ خود مهتاب را / خواند سواد خویشتن خورشید عالمتاب را

لب تشنهٔ دیدار او کاتش پرستی میکند / افزایدش آتش تشنگی ریزد چو بر لب آب را

طور از فروغش منفعل کرده تجلی را خجل / دیدیم با آرام دل در عهد او سیماب را

مسجود من ابرویش بود کعبه سر کویش بود / چون شبه ابرویش بود سجده کنم محراب را

جوشد ز رویش مرده حالتان گردد تبه / هر گاه آن ابرو [illegible] شد شراب ناب را

که رنگ می بخشد بگل که بوی میگیرد ازو / دارد بگردش یا دمی پیوسته این دولاب را

الفت گرفته دین اش با خنجر مژگان او / روح الامین دشمن شده بهر خیالش خواب را

بگو بگل چو بگویش روی مخند آنجا / که گریه کرده بخود ماه خود پسند آنجا

خوشا دلی که شود پای بستهٔ نگهش / فتاده گردن خورشید در کمند آنجا

مقیم خلد شود همچو خال رخسارش / کسی که بر سر آتش شود سپند آنجا

چسان ببیم توان گفت شبه آن دهنت / نکرده جا هیچ حرفی ز چون و چند آنجا

بهیچ وجه بروی تو آفتی نرسد / چو خوبی تو ز خط کرده شهر بند آنجا

صبا بگوی بروح الامین که از زلفش / ندیده هست کسی کام دل بسند آنجا

با خطش دل گفت روزی از چه ریحانی مرا / گفت داده روی دلبر خط ریحانی مرا

همچو روی گل دلم را کرده خطش سیاه لوح / عشق او داده سواد خط پیشانی مرا

گشته دین داری میان دلبر و کامم حجاب / در پس دیوار غم دارد مسلمانی مرا

موج چین [illegible] ها از چین ابروی نشان / کرده زان یکروان دایم بیابانی مرا

یار چون دانست نادانم من شد ملتفت / خوش بکار آمد در آخر عیب نادانی مرا

کرده بال افشان همای خاطرم را طره اش / چشم جادویش تخلص داده حیرانی مرا

میزنم روح الامین خویش دست در دامان عشق / تا رهاند شغلش از وسواس شیطانی مرا

ای که مه سایه و خورشید مثال است ترا
گر خوری خون گل و لاله حلال است ترا

حلقهٔ زلف تو افکند گره در دل چیم
تنگی میم دهان عین کمال است ترا

که چو روحی به بدن گاه چو نوری در چشم
عقل حیران تو گردید چه حال است ترا

زین نیازی که تو با ناز خود آمیخت
عاشقی نیز توان گفت حلال است مرا

شمع اگر سوخت پرت را چه شد ای پروانه
ملی پری بهر وصالش پر و بال است مرا

ساحری روح امین گرچه بخلقت حرام
لیک این سحر که دیدیم حلال است مرا

کرده‌ام سرگرم دیدار مهی نقطان را
جای کونی داده‌ام در چشم آتش پارچ را

کی کسی زنار بنگاه گر خواهد برون آوردنش
گر بچاه غبغب اندازد دل آواره را

در دل او نالهٔ گرمم اثر نگیره نکرد
گرچه صد ره کرده‌ام چون موم سنگ خاره را

رشتهٔ آید گر از تار نگاه او بدست
میکنم شیرازهٔ این سینهٔ صدپاره را

مدتی شد دارد آرامی عجب در ابروش
طفل خال او مگر خوش کرده آن گهواره را

روی خود کن سوی جعد زلف او روح الامین
گر کنی گاهی سراغی آن دل آواره را

تیرش نشسته تا بدل چاک چاک ما
رو سرخی جهان بود از خون پاک ما

از غم چو دست تا بگریبان رسیده است
باشد در بهشت گریبان چاک ما

ما را حیات بسته بود بر حیات عشق
کوشش کند رقیب عبث در هلاک ما

با نخلهای سمی دنیا نسنجیش
بسته هزار خوشهٔ پروین تاک ما

روح الامین بگوی بدل مردگان عشق
دارد مزاج آب خضر خاک پاک ما

هرگز نیسی میان آن آفت روان را
دیدن محال باشد زین چشم روی جان را

نتوانم آن پری را زافسون بزم آورد
گر مهربان توان کرد از ناله آسمان را

دلخواه ما فتاده چون تنگی دهانش
گر دست چون دل مور بر عاشقان جهان را

ابرو کمان ما را این عادت قدیم است
تیر افکند به پهلو پنهان کند کمان را

وردم نمیگذارد کز ناله لب ببندم
شاید ز بوی او بندی زنم دهان را

هر مدعا که داری پنهان بگوی با من
تا من بناله خواهم از آسمان همان را

هرگز خزان نبیند ورد وجهٔ بیانت
آب حیات دادی روح الامین بیان را

مست چون با غیر دیدم دوش یار خویش را
دوش بر دوش دیدم بهار خویش را

بر محک خود را زنم یعنی بنوک خنجرش
تا کنم ظاهر به پیش او عیار خویش را

از زکات گل غنی سازد چمن را خاطرم
گر شبی در خواب بینم گلعذار خویش را

لاله خواهد سینه اش را بار دیگر داغ کرد
گر کنم ظاهر درون داغدار خویش را

دور از آن گوهر که بی قیمت بود روح الامین
میکنم دریای پر گوهر کنار خویش را

عکس تو کرده خلد برین خانه مرا
معمور کرده گنج تو ویرانه مرا

گو آفتاب در پس دیوار شب بسوز
روشن چو کرده روی تو کاشانه مرا

دم در کشند در گلوی خویش چنگ و نی
گر بشنوند ناله مستانه مرا

گردد درون سینه او چون درون لعل
بیند صدف چو گوهر یکدانه مرا

دیگر بسوی کعبه توجه نمیکنند
حاجی کند طواف چو بتخانه مرا

جای گیاه شعله بروید ز کوه و دشت
پاشند اگر بروی زمین دانه مرا

روح الامین برقص در آئی چو گردباد
بینی اگر تو جلوه جانانه مرا

تا نشسته شبنم ناز تو بر گلزار ما
غنچه گل میچکد دایم ز نوک خار ما

ما سپند رشته بازانیست با گل الفتی
شعله زیبد شمع روشن گوشه دستار ما

تازه کن هر لحظه زخمی را که نازت زور برد
می نهی مرهم اگر بر سینه افکار ما

بر نیاز ما گذر کرد است برق ناز تو
مهر می سوزد در رشک گرمی بازار ما

بر عذارش خط ز دود آه ما روئیده است
جوهرش جلائی داده این آئینه زنگار ما

هست ما را صد خضر در هر طرف روح الامین
میچکد آب حیات از مشرب گفتار ما

اگر ز آتش هجران فلک گداخت مرا
چو زر ز بسکه مهر و وفا نواخت مرا

کجا گداز خورد سیم آنچنان ز آتش
که سیل اشک جگرسوز من گداخت مرا

بسان اهل وفا ترک هرزه گردی کرد
غم تمام عیار تو تا شناخت مرا

بغمزه برد دلم آن حریف و باخت بزلف
شکفت خاطر از این طرز برد و باخت مرا

فکند اگرچه دلم را ز طرز اش برون
خوشم از اینکه بزخم جگر نواخت مرا

بخدمتش همه عمرم گذشت و آخر کار
باشنائی روح الامین شناخت مرا

وصف خال و خط زلف تو بود پیشه ما — زنگ از آینه دل می برد اندیشه ما
غم فروشیم بدل درد خریم از سینه — کشته سوداگری رنج و الم پیشه ما
میکند مرده صد ساله چو یکدم زنده — کشته هم کار مسیحا خضر اندیشه ما
میدمد همچو گل از گوشه دستار ما — آب از چشمه خورشید کشد ریشه ما

مطلب ای روح امین مهر زبانی زمان
مادر دهر نزاییده چو هم پیشه ما

کرده میان مار چو مو ناتوان مرا — سودای موی اوست سر انسان مرا
از طره تو عمر تو گردد دراز تر — از یک نگاه گرم کنی گر جوان مرا
صد ره زدی به تیغ نگرداندم از تو رو — تا کی کنی چو بوالهوسان امتحان مرا
هرگز متاع کاسد چون خود ندیده ام — نگرفت هیچکس بغلط رایگان مرا

روح الامین فکند بسویم خدنگ ناز
هرگز ز یار خویش نبود این گمان مرا

گل فروشم بگشاید چو در دکان را — باغبان در نکند باز در بستان را
بس که تیغ مژه اش خون دل خلق بریخت — کرد آن شوخ گلستان فنا میدان را

پیاده تر گشت ز لوح دل سکینه من — آزمودیم بکار دل او سوهان را
بت قبولش نکند باده فروشش نخرد — من ندانم بکجا خرج کنم ایمان را
تا بود روی تو هرگز نکنم سجده گل — تا بود زلف تو روی ندهم ریحان را
سیل اشکم ز فراق تو بافلاک رسید — برد از یاد همه خلق جهان طوفان را

گو ببندند همه جوهریان روح امین
در دکان چو گشادی تو در دکان را

کان لعل است دیده تر ما — آب گوهر گذشته از سر ما
تا بود دیده باز مجبوسیم — بسته از رشته نظر پر ما
هیچ از خود جدا کند چیزی — تا کند خویش را برابر ما
اوستادان کارخانه حسن — سایه شان کم مباد از سر ما
همه زهر آب چشم کار برند — تا نمایان کنند جوهر ما

زده روح الامین بدولت عشق
سکه امتیاز بر زر ما

خیره مکن به سیدلان چشم بهانه جوی را — تنگ مکن ز کشتگان صحن سرای کوی را

جلوه نمای در چمن زلف بدست باد ده / تا بتو گل بحل کند شاهی رنگ و بوی را
خون دلم ز باده شد اشک چو ریختم بلی / آب شود ز باده تر پاک کنی چو جوی را
که بسوی من نظر کند گاه بسوی مدعی / یاد گرفته آن پری طرز گل دو روی را

روح امین گشاده دم چه زنم که ناطقه
یاد گرفت از لبت شیوه گفت و گوی را

بشوید ابر زلفش تا ز روی من سیاهی را / روان کردم بسوی چرخ آه صبحگاهی را
نمی ماند با تشهای سمی شعله حسنش / کند بریان اگر عکسش فتد در آب ماهی را
فکند ابرویش را زیر پای خویشتن دایم / نهاد آن خال بر طاق بلندی روشنایی را
نمیسوزم اگرچه عشقم افکندست در آتش / که دارد شاهد عادل ترا زین بیگناهی را

نگاه از قدر و قیمت نسبت نزدیک چون دارد
از آن روح الامین کرد انتخاب رنگ کاهی را

زیور رسمی دنیا نبود در خور ما / اشک گلگون و رخ زرد بود زیور ما
پهلوی چرخ ز خاکستر ما گشته کبود / ننهی پای دلیرانه به خاکستر ما
کج بود گوشه ابروی تو باکی نبود / خضر حالت چو بهر حال بود رهبر ما

سرشکن دست شکن دل شکن و سینه بسوز / همه خوبست ولیکن مشکن ساغر ما

چه شد ار مهر نتابید بما از سر لطف
سایهٔ روح امین کم نشود از سر ما

شیشه می را ز دل سنگ اگر با جام ما / خنده‌ها خواهد زدن بر صبح صادق شام ما
بال مرغ نامه بر از گرمی مضمون بسوخت / گو صبا تا سوی آن سنگین برد پیغام ما
طاقت از ما میرود زلفش چو بر رخ شد نقاب / بسته بر بیتابی باد صبا آرام ما
شمع سان روشن شود چون یاد روی او کنیم / هر سر مویی که روییدست بر اندام ما

در ره آن طایر قدسی خندد پی روح الامین
خویش را از پای تا سر چشم کرده دام ما

کی بسوی بزم وصل تو راه دهم نسیم را / روزی مشرکی کنم مایهٔ نعیم را
گشته شکسته خاطرم زانکه خدنگ غمزه‌ات / بند چرا نمیزند این جگر دو نیم را
بستهٔ زلف اوست دل جان بخطش فدا کنم / تازه کنم بعشق نو عاشقی قدیم را
پنج امید کنده‌ام بیم شده ز دل برون / سبزه مزن بگوش من حرف امید و بیم را
آتش طور بنگرد روح امین ز روی تو / برد رخت از نظر فتد روز جزا کلیم را

مرده را زنده میکند دم ما — عیسی مریم است همدم ما
سایه مهر بر سرست مدام — شب ندیده کسی بعالم ما
کرده نسبت بزلف یار درست — روز کار سیاه درهم ما
سبزه باغ عشقبازان را — آبرو داده است شبنم ما

کشته روح الامین مقیم درو
رشک فردوس گشته عالم ما

افروخت شمع عارض خود گلعذار ما — آتش فکند در دل ما لاله زار ما
در چشم ما بهار نماید خزان حسن — خطش دمید و هست بجا خارخار ما
گاهی ز خنجر مژه چاکی بدل زند — گاهی ز تیغ غمزه خوشار و بکار ما
گشتیم کامیاب چو خطش بلند شد — شد منتهای فصل خزان نوبهار ما
در های اشک در غم عشقتو دمبدم — دریای دیده میفکند در کنار ما

هستی کنون تو قافله سالار عاشقان
روح الامین فتاده درین راه بار ما

دور از لب تو تلخ چو زهرست کام ما — دوران فکنده زهر بلاهل بجام ما

از آب گشت عمر ابد سرنوشت خضر — تقدیر شد بباده صافی دوام ما
تا کام ما ز باده گلرنگ گشته تلخ — شیرین لسان بشهد و شکر شد کلام ما
از باده است اینکه چنین رقص میکند — سرو تذرو مشرب چابک خرام ما

یارست و نقل و باده صافی و باغ گل
روح الامین زمانه کنون شد بکام ما

آویخته حسن تو برافلاک کمان را — پیوسته ز اعجاز به تیر مژه جان را
سوسن همه تن گشته زبان بهر دعایت — پر کرده بوصف لب تو غنچه دهان را
ناخن بدل ماه زند دست تو دایم — پای تو نهد پیش بپا آب روان را
گل بلبل و پروانه شد شمع در بزم — طرح نوی افکند جمال تو جهان را
نامم سگ تو گشته نشان داغ غلامی — بر دم بفلک مرتبه نام و نشان را

هرگز نشوی روح امین پیرو شکسته
باشد نظری چون بتوان شاه جوان را

فکند دور بت از چشم اعتبار مرا — نهاده لخت جگر دیده در کنار مرا
ضعیف گشته چنانم که خوش باسانی — بدوش خویش کنون میکشد غبار مرا

شکوفه دود دل و میوه گشته خاکستر
نهال شعله بگردد انتظار مرا

سزد که لاله بسوزد هزار داغ دگر
چو یار کرده بدینگونه داغدار مرا

هر طرف که نظر می‌کنم پر از لاله است
گرفته اشک سراپای در بهار مرا

به پشت گرمی غمت بجنگ شعله شدم
نهشت آتش خوی تو شرمسار مرا

نهال شعله شد از رشک و اشک می‌بارد
چو شمع دید بدینگونه اشکبار مرا

دراز تر شود از عمر خضر تا زلفت
ز چاه هجر چو روح الامین برآر مرا

سوخت ما را ز آتش حرمان و حسرت یار ما
برد ما را سوی فرخ طالع بسیار ما

می‌نشاند یار ما را بر سر آتش ز رشک
گل چو گردد سایه گستر بر سر بیمار ما

دست ما کوتاه و دستان طرب اش خواهد گرفت
گر کند قد بلندش همتی در کار ما

منکر بوسیدن کنج لبش گشتن چه سود
بوی صد اقرار می‌آید چو از انکار ما

پوشش ما پنبه داغ جنون کرده است
جز سمن دیگر گلی نشگفت در گلزار ما

زلف خود را عاقبت از دست ما خواهد گرفت
تا کند آواره ما را از دو عالم یار ما

خویش را آزاده کن مانند من روح الامین
راحت افزای دل ما نیست چون آزار ما

هست دوزخ مقیم خانه ما
ننهی پا بر آستانه ما

شکر ما را چنان نگوید عشق
گشته مشهور در زمانه ما

این در جهان که آسمان دارد
وام کرده است از خزانه ما

میکند طوف طره تو مدام
دل صد چاک همچو شانه ما

همچو روح الامین شوی عاشق
بشنوی گر دمی ترانه ما

جان داد چو از سرو روان یار چمن را
گل کرد لبالب ز شکر خنده دهن را

عاشق بود از آتش دل در ته دوزخ
بیازد اگر از حله فردوس کفن را

آرام ز سیماب کند کوه گدایی
افتد به سرش سایه گران سیم بدن را

از رشک کند پاره چو گل سینه شکافی
بیند چو به باغ رخش آن سیب ذقن را

در هجر تو چشمم که زند طعنه به عمان
افکند ز چشم همه کس در عدن را

تا نافه خال تو کند عطر طرازی
یک جو ننهد کس بها مشک ختن را

با روح امین گوی که ای خسرو ثانی
چون نثر با فلاک رسان حد سخن را

آن مه گشاده دین خود تا بسوی ما
از چشمه پیار دین بود آبروی ما

پیر کرم می پرستی ما کرد آفتاب
گر پر شود ز باده لطفش سبوی ما

از روی ما غبار نگردد با آب پاک
خوش باشد ار ز شعله کنی شستشوی ما

از چشمه سار تیغ تو چون آب خورده ایم
آب خضر فرو نزود در گلوی ما

روح الامین چو قبله ما روی پیاست
حاضر نما شراب برای وضوی ما

عاشق شدیم و بردم تیغست راه ما
مارا نشانده است بر آتش نگاه ما

در هم شکست طاقت ما چون خطش دمید
آخر شکسته شد ز غبار سیاه ما

داغ فراق بر دل ما ای فلک منه
عالم سیاه میشود از دود آه ما

مارا چه باک اگر شده از حد برون گناه
عشقت بروز حشر بود عذرخواه ما

جانها بهای یک نگه گرم داده ایم
روح الامین بس است در اینجا گواه ما

گروه با خود روبرو تا ماه من آئینه را
دشمن دیرینه داند عاشق دیرینه را

می نماید هر چه در دل دارد از روشن گرن
خوش صفائی داده زنگار خطش آئینه را

برخیال او مبادا راه تاریکی کند
برچراغ داغ گردم پشت و روی سینه را

آسمان نیا حشر کند دندان نمائی برطرف
بنگر دگر بخیهای خرقه پشمینه را

باشدش هر روز شنبه همچو تو روح الامین
هر که یکسان می شمارد شنبه و آدینه را

خجل کردم بچشم شعله بار ابر بهار را
نمودم تازه تر از لاله طرز داغدار را

بگوشش روی خوی پیوسته چون خال می مالم
کنون یاد از من آموخت طرز خاکسار را

بسان زخم گل شد تازه داغ سینه ام از رشک
چون دیدم داغ بر دل لالهای کوهسار را

برو گر زهره داری بزیر تیغ ابرویش
بچشم خویشتن بینی دلا تا زخم کاری را

ندارد یکنفس روح الامین آرام پیرویش
مگر از زلف او تعلیم دارد بیقراری را

گردید دلم تفرقه چون شک و یقین را
پیوسته پرستش کند آن لعبت چین را

چون نسبت زر ست پیاز هر چه بخند
یا موجه آب خضر آن چین جبین را

خورشید رخ از عشق تو زر گرد زمینش را
گردید مطلا همه روی زمین را

ویران چو جهان گشته ز سیلاب سرشکم
گردید وطن آن مه من خانه زین را

شاید که خیال تو نهد پای بچشمم
از نور صفا داده‌ام این شاه‌نشین را

خورشید شد آن اختر تابنده بمایی
انیست اثر عاشقی روح امین را

صبح وصال گشته رخت مهر و ماه را
گردید شام زلف تو روز سیاه را

بالا فتاده خال ز ابروی دلکشت
هندو بخواب رفته و گم کرده راه را

چشمت ز سحر تا همه آفاق را گرفت
گشتیم بنده خسرو جادو سپاه را

بیند چو چاه غبغب تو آرزو کند
یوسف بوقت سلطنت خویش چاه را

افتاده است ماه بفکر شکستگی
تا بر شکسته است تو طرف کلاه را

عالم سیاه‌تر شود از خال زلف تو
گر سر دهم بکام دل خویش آه را

نظاره‌ام بچند گل از باغ روی تو
تا کرده موکل چشم نگاه را

ای باغبان بگو که بما سایه افکند
آن سرو گل شمایل بستان پناه را

شرمنده‌ام ز کاتب اعمال خویشتن
تا کی کند کتابت جرم گناه را

روح الامین چو جاه برت چاه گشته است
در چاه عارفانه ببینند از جاه را

همیشه میطلبد از خدای جنگ ترا
چرا که یافته دل لذت خدنگ ترا

چکید رنگ ز رویش چو شبنم از رخ گل
ز پشت پرده چو یاقوت دید رنگ ترا

تو شد و تلخ سخن میکنی و میترسم
که آفتی نرسد زان دهان تنگ ترا

ز کوه خشم فرود آگه شیر چرخ رمید
که تاب آورد این خشم چون پلنگ ترا

بگو تا نرود بی رفیق روح امین
گذاشتیست بپهلوی خود خدنگ ترا

ای که از لوح دلت پاک شد کینهٔ ما
شد آینهٔ تو صاف چو آیینهٔ ما

سینهٔ ما چو بود آینه‌ات حاجت نیست
صاف‌تر گشته ز آیینه بسی سینهٔ ما

در ته خاک کند حقه پر گوهر خویش
آگهی باید اگر چرخ ز گنجینهٔ ما

دست ما کوته از ابریشم عشرت گشته
شاهد حال بجز خرقهٔ پشمینهٔ ما

میکند باده کشان زاین رین صاحب طرز
طرز از آستن مجلس دوشینهٔ ما

بدهم خط غلامی بتوی ای روح امین
گر بگوید که توی بندهٔ دیرینهٔ ما

فربه کنم از خون دل این جان شوق آمیز را
سامان مهمانی کنم عشق بلاانگیز را

باخنجر مژگان او دارد چو راه ابستی ... اقتم بروبش دمبدم چو تیغ تیز را
آید برنگ یکرم سر شاخ وبرگی در نظر ... آن گل بدست خود مگر دست نک مهیز را
رو سوی شیرین چون کند آید ز گلگون مشتر ... گویی که خسرو میزند بر خویشتن مهمیز را

آن یار تبریزی مرا گردانند چون مفتون خود
دانم صفاهان دگر روح الامین تبریز را

بود برابر صد کوه اگر گناه مرا ... لب بیست عشق تو در حشر عذرخواه مرا
هزار رنگ برآورده عشق بر نغمتم ... نکرد پیش تو صد شکر روسیاه مرا
ز گردش مه و خورشید سیح باکم نیست ... شود چو خال بلند اختر پناه مرا
سپاه خط ترا از خدا طلب کردم ... شدند آفت دین و دل آن سپاه مرا
نهاده زلف تو طوقی عجب بگردن دل ... فکنده خال ز نخدان تو بچاه مرا
زمانه ترکی و ترکیش آفتاب بود ... دهد که جای در آن سایه کلاه مرا

بگوی گرم روح الامین صباکان مه
نشاند بر سر آتش یک نگاه مرا

تا بکی سوزی در آتش خسته جانی چند را ... رحم کن چون میتوانی ناتوانی چند را

خوش بسامان میکنم مهمانی پیکانهای تو ... کرده ام پر مغز شفقت استخوانی چند را
که بچشم و ابروش گویم سخن گاهی بخال ... خوب میفهیم زبان بی زبانی چند را
تیغ نازش مهوشان را سینه ام شد تخته گاه ... شد نشانه چشم من ابروکمانی چند را
میزنم با گلرخان حرف دهان شکر بار ... تا کنم دل پر ز خون غنچه دهانی چند را
کینه می ورزند دانم غمزه و ناز تو من ... مهربان سازد خدا نامهربانی چند را

گل کسی روح الامین هرگز بدست من نداد
می برم زین بوستان برگ خزانی چند را

ای چاک زده پیست تو گردیده گریبانها ... پر خون جگر گشته در هجر تو دامانها
با آنکه لبت داند درمان همه دردی ... دیدیم بعهد تو بیماری درمانها
هر شیشه که پر می بود در عهد تو خالی شد ... بشکست بعهد تو پیمانه پیمانها
گلزار رخت چون گشت شاداب ز رو آباد ... [illegible] گلستانها
[illegible] می باشد هر کوان لب لعلت ... [illegible] بیابانها
از طره تو تاری [illegible] لبت ... [illegible] ایمانها
تا گشت امیدت را شادابتوانی دید ... ای روح امین بفشان ابر مژه بارانها

آنکه جان داده دلربائی را / آفریدت پی وفائی را
آنکه کرم مرده زنده کند / کرده تو دعوی خدائی را
طرّه‌اش تا شکسته بندی کرد / بی بها ساخت مومیائی را
یاد از ابروی او گرفته هلال / پیش خورشید خودنمائی را
هر که در دام زلف او افتاد / دشمن جان بود رهائی را
سوی آب حیات یاد گرفت / از خطش خضر رهنمائی را
برده بر طاق آسمان نازش / خودفروشی و بدادائی را
ره نداده بگوش من هرگز / گوش او حرف آشنائی را
کیش و قمار امیخرد بجوئی / چه توان کرد ناروائی را

دید روح الامین ترا و درید
جامهٔ زهد و پارسائی را

در رقص ببین قامت آن سرو روانرا / داری هوس دیدن اگر جلوه جانرا
پژمرده گیاه دلم از بهر چه دارد / خط تو که نوروز کند فصل خزانرا
از حیرت سرشار تماشای تو غنچه / واکرده بجای نظر خویش دهانرا

بر سنبل خط تو کنون گلشن بلبل / طرح نوی انداخت جمال تو جهانرا

بنود عجبی روح امین ابروی دلبر
گر عید کند غرّهٔ ماه رمضانرا

غبار خط شده زیور عذار یار مرا / خزان گرفته در آغوش نوبهار مرا
ز بس سبک ز دم رفت پای من از دست / صبا بگو بتو آرد مگر غبار مرا
نهاد پا چو خیالت بدیده بوسیدم / هوس بباد فنا داد اعتبار مرا
بچشم خویش بنازم چرا که هر ساعت / کند پر از گهر قیمتی کنار مرا
کشید آتش برقش زبانه از سینه / سحاب دید چو این چشم شعله بار مرا

ز رشک سینهٔ روح الامین شود مجروح
به سپندار جگر گرم داغدار مرا

میزند سر لحظه زخمی بر جگر جانان مرا / درد مندی میفزاید مرهم درمان مرا
سرمهٔ حیرت بچشم دل کشیده خال او / کاکلش کرد پست همچون باد سرگردان مرا
میزند زخم نوی تا چشم بر هم میزنم / کرده حیران تیغ بازیهای آن مژگان مرا
حیرت آبادی شده در عهد حسن او جهان / کس نخواهد گفت شها بعد ازین حیران مرا

ابر نیسان چند ما بر گریه خود میکند
دیده در روز فراق گلرخان گریان مرا

گرچه ای روح الامین خود ساده لوحی ساده لوح
مینماید بخیه‌های خرقه‌ات دندان مرا

رسانم گر بخاک آستان او سر خود را
بخورشید از تفاخر میرسانم افسر خود را

نصیب من شود از تیغ ناز او اگر زخمی
نمایان میکنم بر عشقبازان جوهر خود را

چو ماهی ماه را در آب خواهد غوطه‌ها دادن
گذارم گر بحال خویشتن چشم تر خود را

اگر آن غنچه لب را در چمن گل یکنظر بیند
به بندد در زمان مانند غنچه دفتر خود را

شود گر سرو قدش سایه افکن بر لب جوی
بریزد در زمان در پای او برگ و بر خود را

اگر آن آتشین رخسار را گل در چمن بیند
بصد منت بخاکپای او ریزد زر خود را

ندیدم همچو چشم خویشتن هرگز تبه کاری
بخاک تیره می پاشد همیشه گوهر خود را

نشد در عشق او همراه من روح الامین یکدم
درین وادی مکرر آزمودم اختر خود را

نگین خود برابر بوسش چو بیند آسمان چین را
بخاکپایش اندازد همانندم تاج زرین را

کنون باشد کعبه زین پایتگاه مردم شد
ز خود تا دلبرم بستست آیین خانه زین را

بروی ماه من می بود او را ذره نسبت
اگر خورشید بر رخ داشتی آن خال مشکین را

مرا در کعبه هر گه دست سوی آسمان بینی
دعای جان درازی میکنم آن شوخ سیمین را

پر از زر همچو گل دست امید خویش اگر بیند
بگیرد گرد می روح الامین آن ساق سیمین را

ز سیلانغر خوبی ای همدم دم گرم مسیحا را
خضر گردد دوچارت روبرو گردی چو سیارا

نماید رازهای سینه‌اش چون آب و آیینه
بشوید سیل اشک گرم من گر روی صحرا را

نمیدانم حساب سود و این سودا که خواهد شد
بگیر دیگر بهای مشک خال از من سویدا را

کند باد صبا را جنبش گیسوی تو ساکن
بجنبش آورد عشق تو کوه پای برجا را

چو یاد خط و خالش در سیاهی خورده صد غوطه
نپخته کس چو تو روح الامین زینگونه سودا را

ابر نیسان هست میزابی گلستان ترا
خاک روبی میکند خورشید بستان ترا

زین حباب سبزه و گلهای آن آمیختم
برگ خشک ارغوان باشد گلستان ترا

دمبدم چاک نوی بر سینه خود می زنند
گل تماشا کرده تا چاک گریبان ترا

کی رسید دستم بدامانت که دست آفتاب
آشنا هرگز نگردیدست دامان ترا

صد صبا گم گشته و صد خضر ره گم کرده است
پرسم از ریگ روان راه بیابان ترا

بعد از آن سر از گل خورشید را بر سر زند
دید تا روح الامین کلهای بستان ترا

شوق زیاده میکند گرمی آفتاب را
دوخت برشته ادب چشم مراحیای من
الفت خواب دیده ام دست بهم نمی دهد
گل ز چه روی میکند دعوی نسبت رخش
نیست عجب گر شده خال اسیر خط تو
یار چو گرد شدی شعله بخویشتن مزن

پنجه عشق میدرد پرده ماهتاب را
شوق کند زیاده تر کشمکش حجاب را
کرده چو نام چشم من قاصد مرگ خواب را
داده ز دست خود چرا قاعده حساب را
بند بپای می نهد موج خط تو آب را
ای دل اگر تو عاشقی لطف شمر عتاب را

هر که بدست عشق شد کشته بهشت از وی است
کشته فدای عشق او روح امین ثواب را

گشود گوشه چشمی فزود تاب مرا
بیک کرشمه مرا کرد ناز او شهره
دو هفته شد که مه روز میکند از مه

خبر دهید ز تاب من آفتاب مرا
فکند از نگهی پرده حجاب مرا
شبی و چار مگر گشته آفتاب مرا

بین بها

ز پیچ و تاب چو برداشت دست سنبل او
بنفشه وار فزون گشت پیچ و تاب مرا

بطبع نازکش روح الامین روا باشد
ز شعر خویش ببیند چو انتخاب مرا

از چشم ماه کرده روان طل تو آب
خورشید ذره بود از مهر روی تو
بیتیست در سفینه روی تو بس بلند
آتش بلند گشته ز روی تو تا بچرخ
برقع بگو برای چه در رو فکنده
کمتر ز نقطه ایست اگرچه دهان تو
ریزد بخاک بر نفسی صد هزار دل

آتش فکند خط تو در جان آفتاب
باشد سواد شمع جمال تو ماهتاب
ابروی تو که کرده خداوندش انتخاب
در حیرتم که سایلم از رو ماند چون نقاب
خیری نمیشود چو جمال ترا حجاب
در وصف او نوشته دلم الیک صد کتاب
هرگاه طره تو در آید به پیچ و تاب

روح الامین طریقه عشاق دیگر است
چون دل تمام سوخت بگویید شد کباب

دلا هم گریه شد با شمع مجلس چشم تر امشب
کنم مانند گلبن در چمن هر دم گل افشانی

ز طوفانی که خواهد شد ترا کردم خبر امشب
اگر آن شمع آتش بار را گیرم ببر امشب

بود یارب که بخت من کند یکدم چراغانی
فتاده گرچه آن آتش ز بزمم دورتر لیکن
ز سوز سینه‌ام تا رنظر گشتست آتشبار

بگردد دست پر داغم بگرد آن گهر امشب
ز شبهای دگر سوزد دلم بیشتر امشب
ندانم زان روی بی یار خود کردن نظر امشب

ز سیلاب سرشکم شمع روی خویش خواهد شست
شود چشمم اگر روح الامین از گریه تر امشب

تا بکی تو آن کشید از بهر جان یار طبیب
مشت خاکستر شود باشد کزین سوزی عشق
بنگر آن زور که چون آتش رسته از خط خال
میشود افسرده آن آتش که جانسوز منست
میکشند آتش گدائی دوزخ از خاکسترم

میزنم خود را به تیغ ابروی او یا نصیب
گر خبر یابد ز سوز اندرون من رقیب
کس ندید در دو جهان هرگز چنین نقشی عجیب
چشم او را گر نگاه گرم آموز ادیب
میشود خاکستر آتش چون بمن گردد قریب

از لبش خواهد گدائی کرد خضر آب حیات
گر شود روح الامین از آن دو لب بوسی نصیب

ای دل حلاوت سخن از آن دهان طلب
بوسی بگیر ای دل از آن لعل آبدار

ترکیب شکر و نمک از آن دهان طلب
یعنی که پادشاهی هر دو جهان طلب

قوامی

خواهی هزار پاره دولت بیشتر شود
طفلان خاکبازی از این بیشتر مکن
از ابر التماس نما آب رحمتی
مقصود از استخوان گدای هما مجو

این خورده کاریست آن [illegible] طلب
سر خیز از زمین طلبی آسمان طلب
باران که گفته [illegible] که از ناودان طلب
خواهی چو مغز [illegible] از [illegible] طلب

روح الامین چه شد که بر رویتو بسته در
مفتاح [illegible] ز تیغ زبان طلب

[illegible]

ای سواد شمع رویت آفتاب
تا خطت بر روی لب لشکر کشید
دید تا بد مستی مژگان تو
گر نه بر رویتو زلف عاشقت
نشان آتش نبود چسان با آب و رنگ
تا بشر روی ترا چون دید رفت
رو نماید باز اعجاز مسیح
رشک چشمم کرده چون دیوانه اش

ماه نو از ابرویت [illegible] حجاب
پادشاه ملک حسنت شد خطا
باده صد ره از خجالت گشت آب
میکند بهر چه چندین اضطراب
بوده هم صحبت چو با لعلت شراب
در پس دیوار خجلت آفتاب
گر بگیرند از گل داغم گلاب
در میان گریه میخندد سحاب

شعر تو گفت روح الامین
میشود طالع ز طبعش آفتاب

ای روز آفتاب روی گشته شب — جانم رسیده است ز شوق لبت بلب
گفتی که روز و شب بهم آمیخته که دید — بنگر بروز روی خود و زلف همچو شب
شهانه پای بوسش افکار در رهست — فرسوده پای باد صبا نیز در طلب
خورشید شعله پاشی روی تو چو دید — [illegible] روشن و روزت گرم تب
پیکان ناید حلاوت جان در مذاق زهر — دولیست نخل خدنگ چو این رطب
زیبد که خال تو بپر مهر جا کند — کرده درست چون بهر رو تو نسب
گفتم مرا بکش پی بیش مکنی سوال — پرسید برای کشتن عاشق کسی سبب

روح الامین چو طبع سخن ساز تو کسی
نه در عجم مشاهده کرده نه در عرب

دمبدم از بهر پابوس تو آید آفتاب — گرد راهت را بمژگان میبر آید آفتاب
گر به بیند گرمی هنگامه رخسار تو — از خجالت تا قیامت بر نیاید آفتاب
یار بود کرده انگشت توجه را دراز — روی ماهت را بمردم مینماید آفتاب

آتش

آتش پدید بودی از چشمش علم خواهد کشید — دین بر رخسار ماهم گر کشاید آفتاب
با وجود ابرویت در کار نبود ماه نو — با وجود رو یتو هرگز نیاید آفتاب
گشته آتش میکند خورشید من جولانگری — دارد از مردی بکویش تا بر آید آفتاب

قطعه روح الامین مه باشد از نظم ترت
ذره در پیش طبعت مینماید آفتاب

از آن لب که چو آن دوست در تاب — فکندم خوش بجوی زندگی آب
بود چاهش در زیر زنخدان — نمیرد هر که ز انجا میخورد آب
ولا خطش دما دم میزند پر — بهار عمر را دریاب دریاب
مگر رخساره اش همزاد مهر است — که نور او بود سرکوب مهتاب
بجز لعل لب آن سیم غبغب — ندیدم کس که از گوهر چکید آب
چو هم نکهت با لعل لب او — کند زان خود فروشیها می ناب
بمن گفتند در خوابش توان دید — چه خوش باشد گر آید یکدمم خواب
بهر جا میروم در دو غمش هست — بلا بودی اگر می بودکم یاب
چو آمد در نظر خورشید رویش — دل روح الامین گردید بی تاب

تا گرفتم از گل ساغر گلاب   میرود پیوسته از چشم گل آب
چون بنا شد باده با شم بسته لب   از سرم گر بگذرد صد نیزه آب
لب چو یارم بر لب ساغر نهد   ز آتش غیرت شود دلها کباب
میزنم خود را برین دریای می   کاسه سر بر سر آتش شو کو کباب
سینه را از باده آتشگاه کن   تا دعایت زود گردد مستجاب
انتخابی کرده هر کس بهر خویش   کرده لب جام لبالب انتخاب

چون شد روح الامین صهباپرست
می شود از می فروشش فتح باب

میچکد نشاء صبحدم ز سحاب   گویی آبستن است از می ناب
گل کند خنن ابر میگرید   گر نیت هست وقت را دریاب
مرده را زنده میکند باده   جانشینان مسیح کشته شراب
تا توانی ذخیره کن ای دل   بهر روز سیاه ازین مهتاب
کام جستن از آن جفا پیشه   طلب مرحمت از قصاب
اشکم آتش بهشت حیرانم   که دل من چنان شدست کباب

همت روح الامین چمر عشق
امت او شوید یا اصحاب

بی تکلف میکند کار شراب   گر بباغ عنبر ریزی از دست خود آب
می چو نوشی قطره بر خاک ریز   تا شود خورشید از غیرت کباب
خویت ار گرمی کند نبود عجب   آفتابی آفتابی آفتاب
خون کند رنگش دل یاقوت را   از لب لعلت خورد گر غنچه آب
ذره از ماه رخسار تو مهر   کرده از شمع رویت ماهتاب
خویش را در آب و آتش افکند   گل چنین گر بیندت با آب و تاب

تا نه پسند در دل روح الامین
میکند درد و غمت را انتخاب

خال تو سرمایه ده مشکناب   پای نهاده بسر آفتاب
بر سر و چشم همه جا کرده است   گرد ره تست مگر ماهتاب
دید چو در های بناگوش تو   از دهن ماه فرو ریخت آب
سوخت فلک ز آتش رخساره ات   شعله نگیرد ز چه رو در نقاب

حیرت خورشید بود عذرخواه
ابروی تو در بر خم بسته بود
بند زبانم شده لبهای تو
مست گل رویتواش در نظر
هر که خورد باده بیاد لبت
دیدن چشمان سیه مست تو

گر نه بدر رشته مهر تو تاب
بود بدست نکهت فتح باب
بسته بچشم نکهت ره خواب
میچکد از دیده من زان گلاب
دل شود از آتش حسرت کباب
کاو نکند پیش ز خم شراب

هست معتقد بتو روح الامین
بلبل بستان خودش ده خطاب

دماغ روح تر از باده بیان منست
هوای خاک مرا آب خضر میداند
بمرگ و زندگیم هیچ آشنائی نیست
بسوی سینه من چو پروانه گردش گفت
گلم شکفته نگردد بصد هزار بهار
هزار بار کشت و زنده گردانید

زبان شیشه تو گوئی که در دهان منست
چو زندگی وی ز بوی استخوان منست
ز سرد و گرم چو بیرون وی جهان منست
هر آنچه ناوک من گوید از زبان منست
چرا که خاطر او مایل خزان منست
باین گناه که گفتم غم تو جان منست

چرا شگفته نباشد همیشه خاطر من | چو باده همنفس و شیشه همزبان منست

ز نطق من شده روح الامین سراپا گوش
خرد و فریفته طبع نکته دان منست

در جهان گرچه شغل بسیار است
بزم یار رم سپهر را ماند
نمکین گشته پیاله از لب تو
میکشد قرب و بعد می سوزد
یار عاشق شده است و من بخون
پوشش چشم پنهان داغ شده
میکند زهرخند و میگرید

همه بیکار و عاشقی کار است
شیشه ثابت پیاله سیار است
گر شود غرق باده هشیار است
وصل و هجر تو سرد و دشوار است
چکنم چون مسیح بیمار است
دود آهم بجای زنار است
ابر از چشم من در آزار است

رفت روح الامین براه خویش
خود شده عشقباز و خود یار است

تا بهر دلمن از روی موگرفت
میخواست سر دوش قد او سخن کند

در حال همچو غنچه گل رنگ و بو گرفت
تا گرد قصه صد گرهش در گلو گرفت

زین پیش آفتاب چنین گرم خو نبود / ننشست لحظه بر سر پا داز و گرفت

تا لب گشود غنچه و حرفی ز خویش گفت / آن گل هزار نکته رنگین برو گرفت

چون تیغ قد بمیش که ز طاقت کناره کرد / دی شب دلم چو دامن آن شوخ گرفت

شد دستگیر سالکی آفتاب را / دست دل فتاده ما را سبو گرفت

گویا که بسته گشته ره کاروان عقل / تا فوج عشق ملک دلم را [illegible]

هرگز نگشت چون نخ چین سر زلف او صبا / روح الامین جهان بساز و مو بمو گرفت

گل اگر هر چند خوش [illegible] / ار می ماند شمیم اینک [illegible] بار نیست

خوش نسیم [illegible] بوی [illegible] ای نسیم / راه ز لفش همچو راه بوستان هموار نیست

لطف نعمت و خال مست و هر گزاو هم / هوشیاری هم بدور چشم او هشیار نیست

من که جان کردم فدایش سالها گو برو / هر که سر بازی کند پیچش غم دستار نیست

این که گرد میانش میکند [illegible] هوا / رشته جانهاست تا [illegible] هم زنار نیست

[illegible] از عشاق در عالم همین روح الامین / هفت اقلیم محبت را جز او دیار نیست

ماه نو

ماه نو سایه خیز ابرویت / کرده آفتاب از رویت

در جنت گشاده کی گردد / جز بتحریک چشم و ابرویت

شب شادی نسیم سایه زلفت / پاره مه ز روی دلجویت

میشود تا بروز حشر دراز / قصه کز نسیم از مویت

تاب از آفتاب خواهد رفت / گر برو سایه افکند خویت

هر که آنجا گذار کرد نه مرد / گرد از خلد برده مینویت

دل من بسته نگاه تو شد / میکند صید شیر آهویت

رو بجنت نمیکند هرگز / هر که ره یافت بر سر کویت

هست روح الامین فدائی تو / میزند دل به تیغ ابرویت

خاک در چشم امید خویش و برگ غیاد داشت / هر که چشم مرحمت از خنجر جلاد داشت

همچو نخل حسن شیرین زد گل شهرت بسر / بیستون تا سر بزیر تیشه فرهاد داشت

لاغری شد مانع صیدش نزد تیری برو / ماه نو عمری نظر بر دست آن صیاد داشت

گفتم از افسانه شاید که پابندش کنم / هر چه سر کردم ز اول تا آخر یاد داشت

داشت دل را بسته زلف بتان روح الامین
تکیه بر دیوار قصری سخت بی بنیاد داشت

چون دل شاه راه محبت بدر رفت
جایی قدم نهاد که هرگز نظر نرفت

هر چند عشق شعله غم را زیاده کرد
نازم بظرف خویش که از سر بدر نرفت

پروانه را رسانده بشمع همتش
ورنه بگرد شعله بآن بال و پر نرفت

بهر رقیب گرچه دلم را هزار بار
از بزم راند یار بجائی دگر نرفت

مژگان نمود دلی که نماندم ز روی شوق
رگهای جان من بسر نشتر نرفت

دایم ز جوش شعله چو گرمست چشم من
ز آرزو خیال یار بآن رهگذر نرفت

روح الامین بسزد که کنندش ز تن جدا
دستی که زیر بار غم آن کمر نرفت

مرا بکام دل آن شوخ دلربا نگذاشت
گرفته بودم ازو کام دل خدا نگذاشت

سخن ز حسن جهانگیرش آنقدر رفته است
که در تمامی آفاق پارسا نگذاشت

ز شکر و شکوه زبانم دمی نیاساید
که داد بوسه ولیکن بمدعا نگذاشت

بغمزه عاشق خود کرد هر کرا بینی
بآفتاب گل آفتاب را نگذاشت

بهیچ

بهیچ وجه ندیدم ز یار تقصیری
مرا بکام دل خویشتن حیا نگذاشت

بپای باد صبا سجده گر نهم شاید
که رفت بر سر آن کوی و جای ما نگذاشت

نگر بشوق که روح الامین چو شد پامال
بدست رشته مهری که داشت وا نگذاشت

دلم بموی میان تو چون کمربند است
خوشم از آنکه دل من بهیچ خرسند است

درست کرده دلم با دهان تو نسبت
گرفته کنج قناعت بهیچ خرسند است

مگر ز شهد و شکر خنده یار بسته طلسم
که پای جان همه چون مگس در و بند است

ز ذره کمترم اما بهر سر موئی
بماه مهر فروزم هزار پیوند است

بجز بقای غمش در دل آرزوئی نیست
بجاودانی غمهای دوست سوگند است

طریق تا نه ز روح الامین فرا گیرید
تمام دفتر او شرح زند و پازند است

ما را بهار عمر چو فصل خزان گذشت
آیا چو گل ز هستی خود می توان گذشت

ای نوبهار حسن بیا کز فراق تو
سیلاب اشک گل ز سر ارغوان گذشت

گر خوانیم گدای خود ای پادشاه حسن
از پادشاهی و جهان می توان گذشت

چون من ز ذوق تیر تو بیهوش میشوم
سرو قدت چو سبزه ام ار پایمال کرد

آگه نیم که چون بدل آمد چسان گذشت
در راه عاشقی سرم از آسمان گذشت

روح الامین ز دانهٔ خالش فریب خورد
مشکل که آدمی بتواند از آن گذشت

در دل خسته ام از تیر تو پیکانی هست
غیر از آن جان که تو دانی دگرم جانی هست

گرچه گردید نصیبم که تو پیمان شکنی
با تو هر لحظه مرا عهدی و پیمانی هست

خاتم خال که داری تو بلب میگوید
در پس پردهٔ حسن تو سلیمانی هست

مردم ای در دهن اشکم تازه مکن
پادشاهیست درین کشور و دیوانی هست

باغ جنت نشود چون نظر بالا چپ
که بهشتی چو رخت همچو تو رضوانی هست

کو کند ترک سفر یار که چون آه و سرشک
در ره قافله اش ریگ و بیابانی هست

از پخت و ... هیچ نبنید نشیدی
به تو چون هیچ نگفتند که تاوانی هست

کی دلم روح امین عاشق آن روی شدی
گر شدی آگه از این پس که حرمانی هست

زابروی دلکش کمان خجلت
وز رخت ماه آسمان خجلت

غنچهٔ گل با آن دهن تنگی
کرده رو سرخ از آن دهان خجلت

پرگل شد ز قامت دل سرو
وز گل رویت ارغوان خجلت

لاله حرفی ز حسن بهشت گفت
سالها رفته همچنان خجلت

گل افتاده ایست از کمرت
موی موهوم از آن میان خجلت

بس که بیهوده سود ش آنجا
رخ زرد م ز آسمان خجلت

شرم بنگر که بدبلوکی را
میزبان کرده میهمان خجلت

کرده روح الامین گهر سنجی
بحر شرمنده گشته کان خجلت

تا ز خط بر رو نقاب انداخته است
شب بروی آفتاب انداخته است

از نقاب غم برون ناید دلش
هر که بر رویش نقاب انداخته است

خویش را بر خال چون رخسار اش
دل بروی ماهتاب انداخته است

آینه از آتش حسرت گداخت
عکس خود را تا بر آب انداخته است

کرده چشم مست او می را نظر
در خمش مست و خراب انداخته است

قطره آبی که از رویش چکید
آتشی در شیخ و شاب انداخته است

کرده تا مژگان بابرو متصل / تیرها بر آفتاب انداخته است
وز دو خال هندوی واز غرور / رخت خود در ماهتاب انداخته است
تلخ کرده زهر چشمش باده را / شور از لب در کباب انداخته است
غوطه خورده خط دلبر در عرق / یا بنفشه در گلاب انداخته است
چون صبا در چین زلفش چشم او / در دو عالم انقلاب انداخته است
چون نسیم علی بوس و کنار / چشم را در بحر خواب انداخته است

در دل روح الامین سیماب وار / سیم سیاقی اضطراب انداخته است

کام دل جانم ازین چاه زنخدان برگرفت / آنچنان کامی که خضر از آب حیوان برگرفت
آفتابم هر متاعی را که در بازار چین / دست رد افشاند روی ماه کنعان برگرفت
شد صبا بعد از طواف سنبلستانش بباغ / تا گل از بویش یکی در رنگ دامان برگرفت
یافت تا زنار زیب از دوش آن ترسا بچه / هرچه کفر از دوش خود افکند ایمان برگرفت
میکند خدمت هم از دل و جان آفتاب / گر خسی افتاد در راهش بمژگان برگرفت
کهکشان نبود که میخوانندش اهل روزگار / آسمان از تیغ او زخم نمایان برگرفت

بار عشقی را که گردون سینه زو سود بخاک / بی مدد روح الامین بنگر چه آسان برگرفت

حدیث زلف تا امشب در میانست / چو شانه زان دلم را صد زبانست
ز دست چشم تو جان کی توان برد / که مژگان تیر و ابرویش کمانست
من و فرهاد هم کاریم لیکن / حدیث عشق من سرداستانست
جهان من دگرگون گشته از عشق / زمینم اشک و آهم آسمانست

نه دل ماند نه دین روح الامین را / بدان حالش که میخواهی چنانست

در آتش فراق دل خسته کم نسوخت / کس اینچنین در آتش جور و ستم نسوخت
گر دل بجای ماند ز سیدر دیم مدان / از چشم من نشیمن جم بسیار هم نسوخت
افتاد آتشی ز هوا بر وجود من / هرچیز بود و لی در دو غم نسوخت
زان آتشی که نام نهادیم نامه اش / در حیرتم که از چه دوات و قلم نسوخت

روح الامین نوشت بدلدار نامه / چون بخت سیل اشک وی هم رقم بسوخت

ای ماه گدائی ز گدایان نگاهت — خورشید غلامی ز غلامان سپاهت
در پرده مزن حرف تو غمزه حسینی — گویائی بی کام و دهانت گواهست
خورشید بعکس تو چو شب بر روز است — مهتاب بود گرد کرده سر راهست
در حال کند دعوی شاهی دو عالم — بر گل چو فتد سایه از طرف کلاهت
مایل ابروی تو کردی بهر حال — خورشید بود چتر تی چشم سیاهت
دلهای همه بسته بقلاب محبت — ابروی و ان پر رو خورشید پناهت

ماهی گذرد بی رخ زیبای تو روزیش
تا روح امین شیفته شد بر رخ ماهت

شب او سایه جان پرور گیسوی اوست — ماه نو افتاده از گوشه ابروی اوست
در حقیقت روی آن مه پیدا باشد ماه است — آنکه ماهش گشته عاشق کرده از روی اوست
صورت بلبل درا اینجا نغمه سنجی میکند — هست فردوس این بوستان کوی اوست
بوی او کوی که دارم همره خود ای نسیم — مرده را زنده گردان تا بدانم بوی اوست

بایدت گر آب معنی جوی از روح الامین
هر که دارد آب معنی در سبو از جوی اوست

عشق

عشق را صورتگری منظور نیست — گرچه صورت هم ز معنی دور نیست
عاشقان را هر چه باشد عین یار — گر بود نور نظر منظور نیست
بزم یارست این و شمع دیگر است — پرتوش کمتر ز شمع طور نیست
بسته آمرزش بنوک خنجر است — کشته تیغ دگر مغفور نیست
روی ننماید باو شمشیر ناز — هر که زخم سینه اش ناسور نیست

دردمند تو شده روح الامین
هر که بیمار تو شد رنجور نیست

دایم دل من لب بلب ناله و آه است — روشن چو شب زلف تو پیوسته سیاهست
هر روی ترا رایت خوار نیست مقرر — گل نام رو اگشته آن طرف کلاهست
گفتی که دهم بوسه دولت را که رفتن — گر میدهیش زود بده بر سر راهست
از چاه زنخدان تو کی آب توان خورد — خورشید چو همیان کش آن لب چاهست

خواهی شوی آگاه گر از لذت قیدش
از روح امین پرس که در قید نگاهست

دلها همه چون بسته آن موی میانست — سرپنجگی رفتارش از آن بار گرانست

هرگز نشود کم ز دلم ذوق وصالش — گر پیر شدم خواهش دل لیک جوانست

یاقوت تری دارد و گوید که لبست این — بر موکمری بسته و گوید که میانست

معیوب ز شمشیر نصیحت مکنیدش — دل پیشکش ناوک آن سخت کمانست

خطش چو دمید اشک روان گشت ز چشمم — پر سبزی آفاق از این آب روانست

بر موی میان بسته تل سیم که پشتک — بر کوه کشی هیچو من آن بار گرانست

سر حلقهٔ [illegible]ان جهان روح امین شد
کز حلقه بگوشان در پیر مغانست

هیچت ز شوق کشتن با خورد و خواب نیست — خوبست اینکه میخوری ای شوخ آب نیست

کس نیست در جهان که ز عشق خراب نیست — چون آفتاب بر گلوی او طناب نیست

مردی که خالیست ز مهر پری رخان — در پیش عاشقان بحساب حیات نیست

ننویسد ار جواب کتابت مدان ز ناز — چیزی نوشته‌ایم که آنرا جواب نیست

روح الامین کباب دلت خام مانده است
در پیش ما دلی که نسوزد کباب نیست

از دم شمشیر یار آب حیاتم آرزوست — هر که زخمی زو ندارد بر جگر بی آبروست

از چه ای همدم ببزمم شمع روشن کرده — روشنی بی شمع دارد هر که دارد مه دوست

گرده چشم او بمردم خواب آسایش حرام — گر بود آسایشی در سایهٔ گیسوی اوست

گر کند رو سوی او گاهی بسوی آفتاب — در زمان حسن او مه چون گل رعنا دوروست

تا نماند از پریدن مرغ جان روح الامین
پرفشانی همچو گل در بزم یارش آرزوست

کسی که چشم ترا دیده است شیدائیست — نظر بحال تو هر کس که کرده سودائیست

ازین گلی که سر از سرو قامت او کشید — هزار گونه گل در دل تماشائیست

مشو مقید دستار و جامه زانکه الف — برهنه گشته از آن در کمال رعنائیست

از آنکه سیر نظر میکند مکن عیبش — بآفتاب نگوید کسی که هرجائیست

خموش گشته چو روح الامین شکیبا باش
که رستگاری جاوید در شکیبائیست

با بلبل دلسوخته گل را نظری هست — در زمزمهٔ گرمش از آن زو اثری هست

گفتم ز مروت بتوای قافله سالار — با عشق سفر کن که درین ره خطری هست

بی این نگریدیم از باغ محبت — چون داغ گل همچو سرشکم ثمری هست

یا مل شدن ز خم بهم آغوشی مرهم — ای شیخ دعای بدمت گر اثری هست
از سردیاش کسی آگاه نگردید — لیکن نه بانهاست که او را کرمی هست
ای عشق بگو از تر و خشکی چه خبردار — مانند لب و دین من خشک و تری هست

دستم شده بر گردن مقصود حمایل
چون روح امین سوی توام راهبری هست

ز خاکپای تو ما را سر جدایی نیست — بجز غمت بکسی دیگر آشنایی نیست
شکسته ام بنگاهی درست میکردی — نگاه گرم تو کمتر ز مومیایی نیست
بسان خال تو دایم گدای چشم توام — گدایی نگهت کم ز پادشاهی نیست
هزار مشعل خورشید و ماه روشن کن — چو شمع روی تو نیست روشنایی نیست

بصدق سجدهٔ محراب ابروی تو کنند
چو اهل صومعه روح الامین ریایی نیست

جان عاشق پیشه ام چون همت سیار داشت — بهر آن دلبستگی دایم بقد یار داشت
انتقام از عارضش گفتیم خط خواهد کشید — خوب چون دیدیم خطم با دل ما کار داشت
کشت زاهد عاشق و از زهد خشکش جمله سوخت — عشق آتش بود و آن هیچان هیزم بار داشت

ور فراقش بانگ نی می آید از بام برون — استخوان سینه ام آواز موسیقار داشت

طرهٔ ساقی بدستی و بدستی جام می
مایهٔ افتادگی روح الامین بسیار داشت

زلف بلند ماه وشان عکس آه ماست — شب نسخه زد دفتر روز سیاه ماست
بالی گواه رحمت حاکم نمیدهیم — هر چیز کرده چشم تو مژگان گواه ماست
بپذیر اینکه زلف تو با صد شکستگی — افکند سر بپای تو و عذرخواه ماست
این کج کلاه مهروشان ملک و ... — گویند ماه سایهٔ طرف کلاه ماست
خضر خطش اشاره بغبغب نمود و گفت — آبی که مرده زنده نماید ز چاه ماست

روح الامین ز جاده بیرون نمیرود
راهی که رفته است همان راه راه ماست

زلفش از گلزار عارض گل بدامان کرده است — گل فروشیها چو آن چاک گریبان کرده است
خنجر مژگان و تیر غمزه و شمشیر ناز — بهر قتلم هر چه می بایست سامان کرده است
میکند دریوزه دوزخ آتش از خاکسترم — شعله را سوز دلم با خاک یکسان کرده است
آخر این کار آنکه چون خواهد شدن — ما دل خود شیشه و دل را چو سندان کرده است

آتشی کافروخت در دل از غمش روح الامین
شعله‌اش را با آسمان پیوست و گریبان کرده است

شوخی که از فسون دل هر دو فنون بخست
سوم چو دید در بدنم رنگ خون بخست

از پای تا بسر همه اعضای خویش را
دیدم شکست لیک ندانم که چون شکست

پیچی بغیرم از چه که سر سنگریزه
گزینه‌ام فتاده سر ستون بخست

فوج غمی بسوی دلم رو نهاده بود
پشتش ز حملهای می لاله گون بخست

روح الامین شکسته کند یاد من درست
آمد دلم چو در نظر او زبون شکست

رخت گلیست که فصل خزان ز باغ برفت
نشان درد تو مرکز چو نقش داغ برفت

بعهد چمن تو شد لاله در نظرها خوار
برای دیدن گل هیچکس بباغ نرفت

نکرد سجده صراحی چو ابروی تو بدید
ندید تا لب تو باده در ایاغ نرفت

دلم شکسته جگر خسته جان شده فرزه
بکبر عشق تو نازم که از دماغ نرفت

نخورد سیلی شاهین که هیچ هرگز
کبوتر دل مرجان قفای زاغ نرفت

تو بی مشابهی روح الامین همیشه از آن
بسان بی بصران در پی سراغ نرفت

چو جنگجوی من از جا بقصد کین برخواست
بقصد کشتن من نازش از کمین برخواست

تار زلف چو ز دست مطرب جنس
برقص جلد دست آستین برخواست

فتاده بود مه نو ز طاق ابروی تو
گرفت زلف تو اش دست از زمین برخواست

دلم بلبشکر زلفش تلاش داشت
که فوج صف شکن خطش از کمین برخواست

کشید سبحه دل را برشته زنار
نقاب تفرقه از پیش کفر و دین برخواست

نهاد روح امین عشق را بطاق بلند
ز چار سوی جهان بانگ آفرین برخواست

انکه دل در ره او همچو خسی افتادست
مرغ جان در نظرش چون مگسی افتادست

در پی چشم تو دانی چه بود خال سیاه
بیکسی در پی فریاد رسی افتادست

در ره کوی توام شمع نباشد در کار
سر خورشید در آن ره بسی افتادست

درحقیقت نفس همنفسان چیست قفس
مرغ دل در قفس از همنفسی افتادست

چاره مرغ دل خویش کن ای روح امین
بسته خسته جگر در قفسی افتادست

گر گل خوار نشیند بسر سپهرم تاب
بکل خورم نسیم اگر در جوی عزت آب نیست

دل باز از غمش بدم زمن نگرفت کس | یکزمان کم نشد کین کالا در پنجاب نیست
عاشقی را میکشد هر لحظه چشم جادوش | در میان هند وان جز او کسی قصاب نیست
دیدن او دین و ایمان را میکند مشتاق تر | بگذرد گر آب دیدارش ز سر سیراب نیست

کو مرت سرکوب کو سرها بود روح الامین
نیست کو مرد در جهان کز آب او در تاب نیست

از خاک رهگذار تو دل را چو آبروست | آبحیات در نظرم همچو آب جوست
خویت بسان شعله سراپای آتش است | لیک آتشی که چشمه حیوان نهان در وست
گر رانیم بقهر و گر خوانیم بمهر | میدارمت چو رحمت پروردگار دوست
آن کنج لب تو بوسه که هیچکس نشد | گرد این گناه خال تو زان روسیاه روست
کی همنشین عشق مسیحا نفس شود | آن نیم خدای که بیمار رنگ و بوست
نه خط و خال داری و نه زلف سرکشی | ای گل بیا بگوی که ناز تو از چه روست

روح الامین ز جاده بیرون نمیرود
پی در پیش گذار و برو راه راه اوست

در عهد تو جور یاب گشتست | معموره دل خراب گشتست

بنود عرق اینکه برخ تست | آتش کو نی که آب گشتست
بر روی تو خال همچو در تست | کو فاش بماهتاب گشتست
تا کرده نظر بچشم مستت | گردون خم پر شراب گشتست
دل در بر من چو بحر خونست | چشمم بسرش حباب گشتست
از گرمی آه جان گدازم | دریا چو لبم سراب گشتست

معمور چو مصر شد خرابات
تا روح امین خراب گشتست

پیری سرگوشه غلطان بر پاست | سر کوی محبت کربلاست
ز گرمیهای عشقش میدهد یاد | نه داغست این نشان آشناست
چو قصد ساحل عشق تو دارم | برم هر موجه کوی ناخداست
شب هجرت ندارد هیچ پایان | قیامت را اگر چه انتهاست
کنم چون رو بکوی گلعذاران | مرا هر موی بر تن رهنماست

بده راهی بخود روح الامین را
تو شاه کشور حسن او گداست

باز چشمم ز غم فرقت دلدار پرست
دمبدم میکشم از خانه برون سیل سرشک
گفت چون چشم من افتاد بدان سبز خط
رنگ اصلش ز عشق تو بود زرد چو مهر

دست دل وقف بدامان دعای سحرست
باز چون مینگرم خون دلم تا کمرست
با دلم زلف درازش که چه کوته نظرست
ارغوان سرخ بدینگونه ز خون جگرست

گفت ای روح امین کیست غنی در دو جهان
هر کرا درد و غم عشق تو آن بیشترست

ای که بلبل ز اسیران تو فریاد آموخت
دلبری گل ز گل روی تو تعلیم گرفت
جوی خون ساخت روان ناخنم از کوه جگر
پای صد صید که بستست بیک تار نگاه
شیشه مردم قدحی پر کند از خون جگر

می توان گفت که گردون ز تو بیداد آموخت
سرکشی سرو آزاد قد چو شمشاد آموخت
تیزی از ناخن من تیشه فرهاد آموخت
باید این کار از آن دلبر صیاد آموخت
هست شاگرد دلم کار ز استاد آموخت

بود خاموش ترا ز سرو سهی در بستان
قمری از روح امین ناله و فریاد آموخت

بوسه لعل ز یار بصد جان گرفته ایست
عالم گرفته ایست و چه آسان گرفته ایست

آتش بخرمن من بیچاره اوفتاد
خورشید روی سیمبر خورد سال من
دیدیم داغدار و جگر چاک لاله را

کاغذ بیار دارم و باران گرفته است
وارد دلی که خورده به پیدان گرفته است
از بهر عاشقی تو پیمان گرفته است

روح الامین بجانب حق رو نمیکند
چون کلم خویشتن ز بیابان گرفته است

به سینه ناوک ناز تو نازنین بنشست
درون گور کنونم نه مرده نه زنده
مراست صاف ترا ز آفتاب پیشانی
نشست فتنه در آفاق چون نشست بهم

اگر نشست بصد غم دل آتشین بنشست
چو سایه بر سرم افکند بر زمین بنشست
ز هیچ گونه بر آن صفحه گرد چین بنشست
بلا سوار نشد تا بصدر زین بنشست

پیاده مغبچه می فروش روح امین
کدام روز که با آه آتشین بنشست

نزهت خلد برین چون قفس و دام تو نیست
پای جان همه کس بسته عشق تو بود
نه همین مهر بود بسته جرعه تو

باده هرگز بطربناکی دشنام تو نیست
خبر زندگی مرگ در ایام تو نیست
کیست در دهر که او تشنه ته جام تو نیست

بهشتی لازمه طلعت صبحت ولی طرب انگیزتر از طره چون شام

عاقبت خاک شدی روح امین در کویش
هیچکس نیست که در حسرت انجام تو نیست

نشان مردم چشم مرا بجز رویت
کجاست شیشه که تا پر از گلاب کنم
ز گوه درد تو خود را بسنگ جو کاه کنم
ز حسرت لاله شود چشم آرزو گل چین

گره بکار دل من فکند ابرویت
گر آفتاب عرقناک شد گل رویت
که تا نسیم باسانی آردم سویت
اگر بمشهد عشاق بگذرد بویت

رود برای چه روح الامین بجایی گر
بسان سنگ فتادست بر سر کویت

ای عزیزان میتوان از سیر صفاهان گذشت
بگذرد دل از تمناهای کفر زلف او
من نمیدانم که از تیغ کزی سر شد تنم
گر ز کویت دیر بیرون میروم معذور دار
همدم جانان بکام دل تواند بود شاد

گر تواند خضر از عمر ابد آسان گذشت
گر مسلمانی تواند از سر ایمان گذشت
اینقدر دانم سوار شد از میدان گذشت
هست امن گر ز خاکش زود از آن شوخان گذشت
گرچه تو روح الامین در دم کسی از جان گذشت

شدم هزار تو گل گل آن هزار منت
بدور حسن تو روی خزان نخواهیم دید
رخت دلیر بانگ بلند میگوید
ز رشک لب نگشاید بگفتگو غنچه

چو داغدار تو ام لاله داغدار منت
دمید چو سبزه خط تو نوبهار منت
که آفتاب گدای وظیفه خوار منت
دهان او چو پر از وصف روی یار منت

غبار جبهه روح الامین شود سبحه
اگر ز لطف بگوید که خاکپار منت

زلفت پی سفیدی و سیاه کیست
تیغت بریخت خونم و دعوی خون کنند
باشد پناه موی میان تو کاکلت
خطهای کج که سایه برویت فکنده اند

افتاده است در قدمت عذرخواه کیست
نازی ستمگر تو ندانم گواه کیست
فوج خطت که صف زده بر رخ پناه کیست
جانا بگوی راست که از دود آه کیست

روح الامین بکفر و باسلام کرده پشت
راهی گرفته پیش ندانیم راه کیست

شمع جانم ز آتش عشق جمالت روشنست
گو بیفروزد فلک دیگر چراغ آفتاب

هر که زین معنی شد آگه دشمن جان منست
چون زمین و آسمان از شمع آهم روشنست

چشم ما تاریک شد تا خط رویت سر کشید / چون چراغ چشم ما را ابرویت روغنست
تا بریزد از برای روشنی در چشم صبح / شمع را خاکستر پروانه زان در دامنست

میتوان روح الامین گفتن ز معجزهای عشق / خسروم من یار شیرین شد ملک ارمنست

هر که دستش یک نفس از جام صهبا دور نیست / گر بلغزد سرکشش پای دل از جا دور نیست
سوخت رشک همدمیهای قدح با او مرا / خون رود گر دم بدم از چشم مینا دور نیست
کرده هر کس را که می بینی چو زلفش سقرا / گر شکیبائی بود ز او نا شکیبا دور نیست
عشق بعد از من چو در عالم نه بیند مرد عشق / گر شود پنهان ز مردم همچو عنقا دور نیست

از نفس روح الامین زنگ از دل آئینه برد / گر شود بیمار رشک او مسیحا دور نیست

با داغ تو جانم از جهان رفت / بی توشه براه چون توان رفت
شد ماهی آب زندگانی / حرف دهنت چو بر زبان رفت
تو جانی و جان ماست قالب / قالب چه کند کسی چو جان رفت
دیدیم چو دید غنچه گل / لعل لبت آتش از دهان رفت

عکسست چو گل فکند آتش / خونابه ز چشم ارغوان رفت
بردند بعشق پی ملایک / آهم چو بسوی آسمان رفت

شد روح ز قالب زمانه / چون روح امین ازین جهان رفت

رقیبم مرد و از کویت بدر رفت / ز حسن تو بآن عالم خبر رفت
از آنجائی که منزلگاه عشق است / دل من چند گامی بیشتر رفت
ز آهم خاک آن کو گشته آتش / از آنجا بوالهوس زین ره بگذر رفت
ز دل خواهد به پیش شمع رفتن / چه شد پروانه را گر بال و پر رفت

اگر بودی صفاهان جای عاشق / چرا روح الامین زانجا بدر رفت

از ازل زخم دلم را الفتی با ناخنست / سوده الماس با شد مرهمش با ناخنست
سینه خود را دلم صد چاک میخواهد چو گل / جوهر این کار یا با تیغ یا با ناخنست
کوهکن در بیستون کار نمایانی نکرد / تیشه فولاد بود او را و ما را ناخنست
ای طبیب از بهر درد سینه ام زحمت مکش / سینه مجروح عاشق را مداوا ناخنست

دلفگار شد خاطرم را در همه اوقات و من / دلخراشی میکنم در دست من تا ناخنست

گر نباشد روی گل خجلت او در نظر / در گلستان برگ گل در چشم بینا ناخنست

تا بنارد سر بسم زخم دلم را عجاز عشق / آنچه از اعضای من ماندست برجا ناخنست

میشوم سرمست چون ناخن بزخمم میرسد / در گلستان عشق را گوئی که صهبا ناخنست

میزند روح الامین هر لحظه ناخن بر جگر / زخم عشقست این بلی آزاد او را ناخنست

غم تو گر شدم در حضور تو غم نیست / بر تو مردنم از عمر جاودان کم نیست

نگویم این که چرا عارضت گداخت مرا / گرفت و گیر بخورشید کار شبنم نیست

همین نه ماه نواز پرتوت گداخته شد / بدور حسن تو خورشید هم مسلم نیست

گذشت بر تو اگر چون صبا غنیمت دان / وصال یار اگر نیم دم بود کم نیست

بخاطر است که روح الامین بمن میگفت / کسی که عشق نورزید است آدم نیست

همین نه از تو دل و دین ما بیغما رفت / هزار جور بجرم نگاه بر ما رفت

جهان ز روح فزائی نمیشود خالی / بجاست شیشه و ساغر اگر مسیحا رفت

زجان

زجان خویش بشوئیدی پرستان دست / بسان تشنه لبان از فرات چشم آب

چو بشنوند زساغر که جان مینا رفت / ز بس که کرد طلب آبروی دریا رفت

چو کوه سایه روح الامین بود باقی / چه شد که سایه مجنون ز روی صحرا رفت

اگر ز یار دل توان برداشت / میتوان ود دل ز جان برداشت

دید چون دست و تیغ مژگانش / آسمان بانگ الامان برداشت

خورد بوسی دلم ز خال لبش / مهر از گنج شایگان برداشت

نخل حسنش بهار کرد ز خط / بار در موسم خزان برداشت

جلوه کرد عکس رخسارش / زعفران رنگ ارغوان برداشت

بهره یافت گوشم از دهنش / حاصل از مزرع گمان برداشت

دل [illegible] خال زلف او بند د / دل خود هر که زین جهان برداشت

در ته بار عشق رفت دلم / پشته بار آسمان برداشت

دیده پامال حیرتست که دل / کوه عشق ترا چسان برداشت

که بجز خال گو لبت بوسید / کام از گنج شایگان برداشت

رفت روح الامین بعالم قدس پس
دل خود را ازین و آن بر داشت

زلف را گردی پریشان کارم از سودا گذشت
سر برین سر طرف افتاده دیدم موی ای
بی نیازی چون بود لازم مقیم خلد را
کرده گویا پرتوت را هم بدینسان بی نیاز
ای که پر خصت ابروز روش نگذری
انکه خاکستر شود آتش ز آه گرم او

گر نمی بیند آنچه دور از روی تو بر ما گذشت
غمزه صید افگنت گویا ازین صحرا گذشت
پیما گر گوی تو از دنیا و ما فیها گذشت
گر ز خورشید تابان خوش است با تنها گذشت
زد تیغش خویش را گر کسی آزانجا گذشت
می تواند چون مسیحا بی کشتی از دریا گذشت

داشت سودای سر زلف بتان روح الامین
رفت از آن بازار بیرون از سر سودا گذشت

سر فراز لاله رویان سرو آزاد منست
غنچه یک لب تشنه باشد از دهان یار من
لوح خاطر از یاد خویش خواهم کرد پاک
دیپت بر دوش دلم آمد غم او در وجود

سرو کوته همچو [illegible]
گل یکی از [illegible] پاکان پری زاد منست
خاطر آن [illegible] چون فارغ از یاد منست
در نمیدرمان عشقش نیز همزاد منست

ز پستان

ز پستان فلک روح الامین فروغ
کرده از لاله زار خاطر شاد منست

اگر تو عاشقی ای دل بشوی از جان دست
تمام جامه گل چاک شد ز رشک رخت
برای اینکه نگیرد دامن تو دید
بروز هجر تو یک سر جهان شود دریا

که تا دراز کنی سوی زلفش آسان دست
هنوز باز نمیدارد از گریبان دست
بجای سبزه بعهد تو در گلستان دست
بناوریم اگر نیش چشم گریان دست

تمام مطلب روح الامین بدست آید
اگر دراز کند جانب صفاهان دست

حدیث سرو قدت دلکشت پیائی نیست
نکه ز گفتگو کردم می جان دادن
هزار نکته بایما و رمز می فهمد
مگو که بهر چه خال و خطش چنین کردند
ز آب تیغ توام شربتی هوس باشد
بروز وصل که در بزم غیر هم باشد

سخن ز ریشه دل گفته ام زبانی نیست
بعمر تو که کم از عمر جاودانی نیست
دلم بچشم تو محتاج همزبانی نیست
گرفت و گیر با طفال خرده دانی نیست
بسان خضر مرا میل زندگانی نیست
بمذهب دل من روز شادمانی نیست

بپیش ناز تو روح الامین سپر افکند
ستیزه با دم شمشیر پهلوانی نیست

گل چو بر تخت چمن بنشست و جام جم گرفت
خرده بار بر روی گل رویت ز بیش و کم گرفت

نیست پیدا در دست دلی با آنکه خطت سبز رو
بی پسته خنده‌ات نمیدانم که چون عالم گرفت

از گل رویت عرق یک قطره بر بستان چکید
این طراوت‌ها که بینی گل از آن شبنم گرفت

تا نگویندش که دارد نسبتی با روی تو
چون کمان [illegible] رویت پشت نه نو خم گرفت

دور از آن ابرو کمانی دیده‌ام معذور دار
آسمان روح الامین کز آب چشمم نم گرفت

مدام ز آتش افسرده پر ایاغ منست
چو ابر بهمن از آن روی تر دماغ منست

ببزم مشعل آن کرد نیستی بزمی
بساط سبزه قدح لاله گل ایاغ منست

همین نه لاله شده داغدار از داغم
بهر که خوب نظر میکنی تو داغ منست

چو پر شدست ز گلهای داغ سینه من
سرشک آن بروان صحن سینه باغ منست

چه شد اگر شده روح الامین مرا جویا
هزار خضر بهر سوی در سراغ منست

هر کس قدمی رفت در آن وادی کوی برگشت
تنها دل من بود که دنبال نظر گشت

گردید دل زار من از رشک چو مویی
زنار چو دیدم که بهان کرد کمر گشت

پیوست چو تیری بکمان خانهٔ ابرو
گردید هدف چشم من و سینه سپر گشت

سر تا قدمم بود ز سر عیب سرشته
عشقم چو پسندید سراپای هنر گشت

از ابر بهاری شد شاداب گلستان
گویا که قدم بر قدم دیدهٔ تر گشت

بیزار شد از دیدهٔ من باز نیامد
نور نظرم چو در آن کوه و کمر گشت

کس نیست که از سر دهانش بود آگاه
کی روح کسی ملک عدم دیده و بر گشت

پرواز کنم گرد سرت روح امین وار
مو در بدنم از نگه گرم تو پر گشت

گهی کم واله آن سرو قد رعنایست
اگرچه مردمک دیده‌ام است بیناییست

چرا همیشه بگرد سر تو میگردد
دلم بجا گل تو گر شریک سودایست

نه کوزه‌ایست بکف و نه رخت آب حیات
مده تو بوسه بجا احتیاج غوغایست

نبرده است نصیبی دلش ز آتش عشق
گهی که چشم ترش ما به بخشش دریایست

اگرچه روح امین عاشقست و شیدایی
ولی بهان دلم عشقباز و رسواییست

این ابر سپر ناز نشین پادشاه کیست / رویش بجانب که و پشت و پناه کیست

این ترک کینه جوی که آزار میکشد / این تیغ زن برابر بلا از سپاه کیست

ای دل تو خویش را بدم تیغ آوری / انصاف ده بگوی که حالا گناه کیست

آن سایه که رخت خود امروز آفتاب / آنجا کشید سایه طرف کلاه کیست

دارند خط و زلف تو دعوا بیکدگر / معلوم ما نگشت که خالت گواه کیست

در هیچ دین چو نیست ترا استقامتی / روح الامین بگوی که این راه راه کیست

وقتی دل من بر گل روی نظری داشت / خسته جگری خشک لبی چشم تری داشت

گفتی نظرم پیچه گرفتست بخورشید / گاهی که نظر بر نظر سیمبری داشت

خود را بمقامی که دلش خواست رسانید / پروانه دل باخته چون بال و پری داشت

بنگر که چسان خام طمع بود دل من / گر سرو قد دوست امید ثمری داشت

گردید بگرد سرش آنکه دلی بود / افکند بزیر قدمش هر که سری داشت

دل [illegible] شت که شد همدم دلدار [illegible] / عاشق چه کند چون دل او را دگری داشت

گویند که بی سود [illegible] کسی / پیدا از این واقعه گویا خبری داشت

شد همدم عیسای لب لعل عذاران / هر کس که چو تو روح امین راهبری داشت

گفتند غنچه خرده بدان خوش دهان گرفت / در حیرتم که خورده بر او چون توان گرفت

نتوان بعمر خضر رسانید خویش را / بوسی اگر بحیله توان زان دهان گرفت

میرفتم از مهابت دردش بگوشه / فوج غمش رسید و مرا در میان گرفت

جان داد هر که پیش لبش عمر خضر یافت / هر کس که رفت طرح او را جهان گرفت

روح الامین به بند دلت را ز زلف او / کز هر خمیش عمر ابد میتوان گرفت

چون چمن از شکرخنده گل کام خوشست / گر کند شیشه زبان در دهن جام خوشست

زهر چشمی که از آن مغبچه ام گشت نصیب / باده بود خوش اکنون من و دشنام خوشست

قصد با اینکه گرفتار تو باشیم همه / در قفس گر ندهی جای همین دام خوشست

همچو راهی که روند اهل بشارت بهشت / راه عشق تکن وصل تو یک گام خوشست

خام ناخوش بود ار میوه جنت باشد / میوه باغ رخت پخته خوش و خام خوشست

ابر میگرید و گل خنده زنان لیک چه سود / گریه ابر صراحی بگل جام خوشست

حاصل سخن چه شد زین همه بی آرامی
نشوی روح امین تا سبک آرام چو هست

کو مکن الفت بمن گل نستیم با خار هست
سنگ گویا می شود از باده بنگر شیشه را
پاسبحار البت شد جاشنی جز خشم تو
آن سمن زاده تا زنار بر گردن گرفت

سایهٔ سرو از بنا شد سایهٔ دیوار هست
چون شمع در باده او را قدرت گفتار هست
کس نمیگوید که در روی یمین همت هست
منت پیش از رهدش کردن زنار هست

دین تنگ شاید بروی مهروم روح الامین
تا فروغ شمع می در خانهٔ خمار هست

درین صباح که پای نسیم در خنک بست
بهر شکم از دل سخنش نیست حرف جفا
نکرده نو بناز و ندیده غمزه بجواب
اسیر خط تو گردیده ام چه چاره کنم
دلم بدامن تو دست کی تواند زد
بسان بحر ز طوفان عشق روح امین

بسان غنچه چرا عندلیب دل تنگ است
ز آب شسته نگردد خطی که بر سنگ است
چه شد که با گل روی تو لاله هم رنگ است
مرا که آینهٔ دل مقید زنگ است
تو همچو عمر روانی و پای دل لنگ است
بهر طرف که نظر میکنیم در جنگ است

مرا که حلقهٔ زلف صنم گلوگیر است
قصور نیست اگر شد نماز صحبت فوت
به نکته رکنم از سر کیست آگاه
سخن نیوش و ز پستان صبح شیر بنوش

طواف کعبه اگر فوت شد چه تقصیر است
پیاله گر نخوری وقت صبح تقصیر است
سبو و شیشه و پیاله غم مرید و خم پیر است
که رو سفیدی صبح دوم از آن شیر است

ز کارنامهٔ روح الامین عجب دارم
که خود گرفته زمین آتش آسمان گیر است

گرچه چشمش را تغافل گوشش بسیار هست
زان میان آگه نیم جز اینکه میگویند خلق
چشم پر شد از خیالش طالب گلشن نیم
هر زمان صد ناز رنگین گلستان میخند
بی نصیبم از گل وصل بتان لیکن ز شوق

التفات خنجر مژگان او در کار هست
تار مویی در میان رشتهٔ زنار هست
در ریاض دین ام چون معنی گلزار هست
نسبت دوری چو گل را با رخ دلدار هست
خار خاری هر زمان در خاطر افگار هست

مست گردیدم چو شد گرم سخن روح الامین
نثار شرشارش در بادهٔ گفتار هست

رونا ورم بکعبه اگر محمل تو نیست
نیزارم از بهشت اگر منزل تو نیست

دل داده بدلبر خونخواره چو خود — گویا دل ما خبری از دل تو نیست
در پیش دلربای خود اظهار کرده — عیبی که نیستش بآب و گل تو نیست
تو رشک آفتابی و میلت بسوی اوست — وین طرفه تر که آن مه نو مایل تو نیست
باشد کجا چو محفل آن شوخ محفلیست — زیرا که شاهدی چو تو در محفل تو نیست
شهباز عشق قصد شکارش نمیکند — آن مرغ را که منت نظر بسمل تو نیست

روح الامین بروی زمین فرشته
عرشیست جایگاه تو این منزل تو نیست

شادمانم که مرا ساقی دمسازی هست — همچو نی همدم و چون ناله هم آوازی هست
سر برون ناورد از خاک ز خجلت سنبل — گر بداند که چو زلف تو سرافرازی هست
یکدم از هم نتوانند که گردند جدا — در میان لب و خال تو مگر رازی هست
چشم نرگس چه تبع بود ز خستگی نیست — در نگاهش همه دم رتبهٔ اعجازی هست
بوی بستان چه بود در قفس سینهٔ من — بزم مرغان چمن مرغ خوش آوازی هست

در بساط فلک آنکس که روح امین است بگو
چون صراحی قدح مونس و دمسازی هست

جز طریق عاشقی سوی حقیقت راه نیست — کافری گر عشق ورزد پیش من گمراه نیست
مدعی خوش بی تکلف میرود در بزم یار — گوئی از آهم که سوزد برق آگاه نیست
کج بود گو راه ابرویش بمقصد میرسی — خضر خالش هر کرا همره بود گمراه نیست
از ادب باشد که دارم دست دور از دامنش — ورنه دست من چو زلف سرکشش کوتاه نیست
برق آهم میبرد زنگ از دل چرخ کبود — صبح صادق میزند سر از لب من آه نیست
میزند رنگش چو پهلوی برنگ عاشقان — هیچ رنگی در نظر ما را چو رنگ آه نیست

همچو حلقه هست دایم بر درت روح الامین
حلقه در گوشی بسان او درین درگاه نیست

دید تا روی ترا طاقت از پا ننشست — همچو پرتو شد از و صبر و شکیبا ننشست
خلق را تا لب تو ضامن صحت شده است — یکنفس درد کان مسیحا ننشست
گر ببی نقشی خود گریه کنم بیجا نیست — چون مرا نقش بآن زلف چلیپا ننشست
در سراپای تو جانانه سر من نگذاشت — چشم عیسی وش تو تا بعدا و ننشست

عاقبت دست بران طلعت زند روح امین
هر که چون باد صبا یکنفس از پا ننشست

شمع من دوش چو در مجلس اغیار نشست — تا بسوزم من بکم حوصله بسیار نشست

منصب قمری و بلبل بگل و سرو رسید — تا مگر آن سرو گل اندام بگلزار نشست

تا دکان همه چون غنچه فروشان بندد — بی تکلف گل من بر سر بازار نشست

باده روح بریزد ز سفال جسدش — هر که در میکده عشق تو هشیار نشست

من و بخت تو گواهیم که شب روح امین
تا دم صبح ببالین تو بیدار نشست

آتشم از دیده در جیب و کنار افتاده است — آب و آتش از سر شکم شرمسار افتاده است

هست آتشبازی عشق گلی چون کار من — سینه‌ام مانند لاله داغدار افتاده است

میدود چون سایه دایم در پی دیوانگی — با پریزادان مرا دایم چو کار افتاده است

میکند آتشگل از سینه‌ام پهلوتهی — دیده‌ام چو ابر نو بهار افتاده است

عاقبت خواهد نهادن با زمانی بر سرش — هر که مانند دل من خاکسار افتاده است

گاه میغلطد بر وش گاه می بوسد لبش — طره در اقلیم چنینش بختیار افتاده است

هست آسان هر کرا افتاده کار من به آه — کار من مشکل بود زیرا بیار افتاده است

شد روان روح الامین از چشم تو تا در اشک — در دریائی ز چشم اعتبار افتاده است

کرده الفاظ خود را چون معنی خوش نمک — شور شعر تا نات در هر دیار افتاده است

دل واله و جان شیفته شیشه و جام است — کار من از این هر دو که شد کفه تمام است

خالی چو شود جام بود هیچ چو نو — هر گاه که پر باده شود ماه تمام است

گفتم که ز سیب ذقنم کام روا کن — گفت این طمع خام ز دور تو حرام است

از صبح دل مهر گرفت — تا زلف ترا دیده رخش جانب شام است

هر مرغ که آزاد شود از قفس تو — بالش قفس و رگ تنش رشته دام است

هر دم رسیدم زخم نوی از تو بسینه — از دولت عشق تو مرا عیش مدام است

گر روح امین کشته غلامت عجبی نیست
هندوی تو اتراک فلک نیز غلام است

وصف خال پستان تو اورا جا نیست — هر که چون زلف تو سر تا قدمش سودا نیست

بسکه از عشق تو در سینه کشیدیم الف — پر چنان گشته که در روی سر موی جا نیست

کرده پر کوه غم انگونه جهان ز اعشقت — که توان گفت که در روی زمین صحرا نیست

کشته موی که مگر جای کند در زلفت — در نظرها دل من بهر همین پیدا نیست

هر که دل بست بزلف تو ز سر قید برست
کیست کو را هوس صرفه این سودا نیست

کس ندیدیم که او زنده بدر رفت بنود
[illegible] تو همین روح امین تنها نیست

بکوی تو بکعبه مقابل افتاده است
بهر کجا که نهم پای صد دل افتاده است

بمهر پنجم اگر ماه بدر را شاید
با آفتاب جمالت مقابل افتاده است

رود بسوی وی اما چو بید میلرزد
بسان من نظرم نیز بیدل افتاده است

تو بوالهوس چه با ما شریک گریستی
ترا چه باک مرا کار مشکل افتاده است

خبر دهید بروح الامین ز مقدم یار
که رفته است از هوش و غافل افتاده است

ابر در وادی عشق تو ز من عوا داشت
سینه آتشکده و دیده خون پالا داشت

نه همین خال ز سودا زدگان لب تست
هر کرا دیدم دل بود همین سودا داشت

سرخ رو گل شد از پرتو رخسار تو
سرو را سایه قد تو چنین بر جا داشت

سوخت زلف تو مرا ز آتش این غم که مدام
علم عاشقی روی ترا بر جا داشت

طشت سیماب شده شهر ز هم سیاستش
تا به هم صحبتی کوه دلم صحرا داشت

بیاد

سکه زد بر زر خورشید نظر مندی او
نظری هر که بر آن روی جهان آرا داشت

ما نمودیم ره عشق به خورد و بزرگ
داشت مجنون اگر این مرتبه را از ما داشت

تاب عشق تو نیاورد بدین سختی کوه
همت روح امین بود که پا بر جا داشت

دلم الف کش آن ابروی سخندانست
جگر فدائی آن تیغهای مژگانست

بهر طرف که اشارت کنی دلم آنجاست
بسان طره عنبر شمیمت ابانست

بروی گل نگنم چشم خویش آلوده
ز داغ عشق تو چون سینه ام گلستانست

چو با خیال تو باشم وطن بود صحرا
شود چو دور ز چشمم وطن بیابانست

تو چاره ساز روح الامین توانی کرد
که بار کاغذش افتاده زیر بارانست

بدور نرگس مستت شراب حاجت نیست
بود شراب چو در جام آب حاجت نیست

چو از خیال تو روشن بود دلم همه وقت
بهیچ وقت مرا آفتاب حاجت نیست

نمیروم بسوی آب خضر ز آتش تو
برای سوختنم اضطراب حاجت نیست

نگر بخت که بردم کباب دل پیشش
شراب نوش شد و گوید کباب حاجت نیست

که انتخاب لبش میکنی گهی عارض
برای عرضه او انتخاب حاجت نیست

دل شکسته روح الامین غم تو خورد
چو روح ازان سببش خورد و خواجا جست

پیش ازین با این دل دیوانه نتوانم نشست | روز و شب در کنج ویرانه نتوانم نشست
با پریزادی مرا هر لحظه چون افتاده کار | یکزمان با کام دل فرزانه نتوانم نشست
چشم مستش خوانده افسونی که در هنگام خشم | یکنفس بی ناله مستانه نتوانم نشست
با نگاهش آشنا کردم نگاه خویش را | پیش ازین با مردم بیگانه نتوانم نشست
دمبدم با طره او دستبازی میکند | پیش او یکدم ز رشک شانه نتوانم نشست
چون نگاهش از نگاه گرم من سم خورده است | روبصحرا میکنم در خانه نتوانم نشست
تا بماند پیالها پیمانه عمرم تهی | یکزمان بی باده و پیمانه نتوانم نشست
میکشاند بیخودی گاهی بسوی خانه ام | چون بخود آیم دران کاشانه نتوانم نشست
دانه خوار خال خود کرد است رویت چون مرا | یکزمان چون مرغ دور از دانه نتوانم نشست

گوش من روح الامین مایل یک افسانه است
تا نگوئی پیش من افسانه نتوانم نشست

آفت جان من جانانست | دردمندی دل ز درمانست

سیل اشکم روانه شد از چشم | الحذر الحذر که طوفانست
رهنما شد مرا بوادی عشق | ریگ رمان این بیابانست
لاله ام سر شکسته باز آمد | دل او سخت تر ز سندانست
گونه باشد رسیده میوه ناز | در مذاق من آب دندانست
پر خوش گر روم بسوی بهشت | یوسف خاطرم بزندانست
دل گل گریه کرد چون دیدش | تو بظاهر مبین که خندانست
نقش پایت چو گل بچشم آمد | هر کجا بگذری گلستانست

دردمندی نیست روح امین
بلکه سر خیل دردمندانست

ابر گهربار تشنه ای گل است | ناله بلبل هوای گل است
نیست کسی فارغ ازین خار خار | خار غمت بین که بپای گل است
بارش ابر شام منزره نیست | مقصد صلحش صفای گل است
دف بود از حلقه بگوشان گل | ناله نی هم نوای گل است
چاک گریبان تو ای صبحدم | خوب نماید چو ادای گل است

زردی چنان روح الامین
چون گل خورشید برای گل است

خود را بخلق اگر بنمایم چنانکه هست — ظاهر بمجلس نشود سر نهان که هست
بر جیب خویش چاک ز گل بیشتر زنی — ظاهر کنند بر تو اگر سر نهانکه هست
عشقت کشیده بود خطی بر جبین من — باشد همان نشان قدیم این نشانکه هست
گیرم که پاره پاره کنی همچو نقطه اش — گویی چگونه حرف بگو زین دهانکه هست
پر کرده ام بدولت عشقت ز مغز غم — هر پیکانی که این استخوانکه هست
با ابروی تو دوست و بغل رفته تا دلم — اکنون وز عشق کشد سر کمانکه هست

روح الامین بت دو جهان یکنفس بود
آید کجیت بدین دل این جهان که هست

تا کرده دین مارا در عاشقی هدایت — بر ما حرام گشته دیگر ازو شکایت
ریگ روان که سنجد با دانه‌های اشکم — کین رایت اشهائی از آنه حد نغایت
می‌بود اشهائی جور و جفای او را — الطاف ایزدی بود ای اگر نهایت
بوسیدن دهانش کی حد عاشقانست — دشنامی از لب او مارا بود کفایت

غزل

خندان کند خرامش آسمان دعایم — دستش رسید گوهر با برگردن اجابت
صد خضر تشنه لب را سیراب میتوان کرد — یکقطره ز آب تیغش کردی اگر عنایت
از حد زیاده جویی دلتنگی آورد بار — بوسی ازان کنج آن لب مارا بود کفایت

از پر گناهی ما در حشر نیست باکی
روح الامین چو دلبر ما را کند حمایت

بسیر باغ بکف جام باده باید رفت — چو گل بوقت سحر رو گشاده باید رفت
گرت هواست که باشی مقیم خلد مدام — همیشه در پی معشوق و باده باید رفت
کسی نکرده سوارچی در فضای بهشت — بکوی باده فروشان پیاده باید رفت
چو عزم سجده محراب ابرویش کردی — ز سر کلاه تکبر نهاده باید رفت
چو عشق سبز خطان از زمان بود که گشت — همیشه از پی محبوب ساده باید رفت
بقصد این چو روی کاوری در آغوشش — بر آن بروشش بغل خود گشاده باید رفت

روی چو روح امین و بروی ابروش
شکسته خم شده همچون کباده باید رفت

چشم سیاه مست تو تا باده نوش گشت — شد شیشه گر سپهر و هوا میفروش گشت

تنها همین نه لاله بدورت پیاله خورد / زاهد بکنج صومعه هم باده نوش گشت

صوفی شدند خلق جهان سر بسر ز شوق / تا آفتاب روی تو پشمینه پوش گشت

بی پرده بود چشمهٔ آبحیات تو / شکر خدا که خضر خطت پرده پوش گشت

صحرا ز شوق روی تو گردید لاله پوش / دریا بیاد تو همه جوش و خروش گشت

گردش آیا قه سر خورشید شود / سر بسر که خاک در قدم میفروش گشت

روح الامین چو نام تو بردم بر زبان / گردون ز پای تا بسر خویش گوش گشت

پامال درد پس ز سر و روان ماست / گل جا کجا بسینه اش از ارغوان ماست

گردیده ایم در غم او زرد همچو مهر / زان نوبهار در خم برگ خزان ماست

شاخ گلی که نازش بستان بود باو / خاشاک کم نشین ز آشیان ماست

خواهد ز رشک تربت ما سوخت آنخه / پیکان تیر یار چو در استخوان ماست

تا سایه کرده بر سر ما زنده گشته ایم / گویی مگر که سایهٔ آن سرو جان ماست

صد تیر زد بسینهٔ ما و نیافتیم / دلبر هنوز در صدد امتحان ماست

همچون حباب آنچه دمی صد هزار بار / ویران شود ز هیچ دل ناتوان ماست

روح الامین

روح الامین بگیم زبان را چو شکر / هر گاه شعر دلکش تو بر زبان ماست

حاصل عشق گل و بین پر خارم چه هست / جگر غرقه بخون و دل افگارم هست

گرچه لبریز بود ساغر حسن خورشید / کی توان گفت که در مرتبه چون یارم هست

تا ربی از طره بمن بخش که اکنون غیرت / می کنم بندگیت رتبهٔ زنارم هست

گذر فرستم ز درت دور مشو آزرده / کافر عشقم اگر قدرت رفتارم هست

در بهشت قفسم گرچه بیفگند کسی / گوش بر نالهٔ مرغان گرفتارم هست

لب خود روح امین دوش رسایدم بلبی / نمک زان سبب امروز بگفتارم هست

گردی جمع قصد بوسهٔ پای خیال دوست / ای دل شدست خون تو بیشک حلال دوست

بگشا زبان شکر چو رخصت شد نصیب / کین هم بمذهب عاشق وصال دوست

نه آیدت چو صورت دیوار در نظر / بینی اگر بدیدهٔ معنی جمال دوست

گر دیت قصد خویش گذاری نظر زما / تا دیده مه ابروی همچون هلال دوست

دینت نیاز کی بر طوبی کند دراز / هر کس که خورده میوهٔ ناز از نهال دوست

برکف گرفته جان دوم چند بر درش　　راضی بمرگ خویش شدم زانفعال دوست

دم گیر میشود فلک از رشک در زمان　　روح الامین زنیم چو دم از کمال دوست

دلی کز دردش هیچ جا نیست　　توان گفتن که در دش هوفا نیست

قنا ده تشنه لب صد کشته بر سو　　که گوید کوی دلبر کربلا نیست

جدا گشتن دمی زان تیغ ابرو　　بکیش عاشقان هرگز روا نیست

چنان بیگانه شد نازنینم　　که با خود هم توان گفت آشنا نیست

چه هر ساعت زمنزل میسپاری ای دل　　ره عشقست این را انتها نیست

چسان بیرون روم از وادی عشق　　که جز ریگ روانم رهنما نیست

مرا در دست پا بر جای چون کوه　　چو عشق بوالهوس پا برهوا نیست

خدا خواهد بسوی یار چالش بود　　چه شد گر کشتیم را ناخدا نیست

شد روح الامین هم صحبت یار　　کنون گر عاشقش خوانم روا نیست

بود و نابود جهان جمله بیکبار بسوخت　　بسوخت آتش همه کس را و مرا یار بسوخت

آتشی

آتشی گشت پدید از غم عشقش در دهر　　که دل و جان همه خلق بیکبار بسوخت

غیر ازان دسته گل کز چمن نازش بود　　سایه گل که شنیدست که دستار بسوخت

رفت دوشینه چو آن سرو گل اندام بباغ　　دلم سوخت بسرو و گل بسیار بسوخت

دارو بود مگر آتش سوزنده طبیب　　بر لبش چون رسانیدم دل بیمار بسوخت

دل من نامه ز شوق بدلدار نوشت　　قلمش بود مگر شعله که طومار بسوخت

بطراوت شود از آب چمن روح امین　　ز آبروی گل من بود که گلزار بسوخت

زهی شرمنده خورشید از جمالت　　فکنده ماه سپر در پای خالت

نه تنها شد حلالت خون مردم　　شده خون ملایک هم حلالت

شب هجرت ندیده روی صبحی　　شب آمیخته روز وصالت

نیارد در نظر خورشید و مه را　　نه بیند دیده چون روی خیالت

گرهها بر دل سرو الف قد　　چو میم افتاده از خط چو دالت

کند روح الامین را رهنمائی　　رخ چون مصحف فرخنده فالت

چون گل دلم بخنده لبی تا گشاد رفت
ساقی بیار باده که عمرم بباد رفت

زلف ترا گرفتم و شب را گذاشتم
روی ترا بدیدم و روزم زیاد رفت

از بارگاه ناز تو ای قبلهٔ نیاز
هرگز ندیدمی که کسی با گشاد رفت

سر بر نکرد مردمک دیده ام ز اشک
شک نیست اینکه هر که بدریا فتاد رفت

شد پایمال گشت سرم خاکپای ما
کارم براه عشق چه خوش بر مراد رفت

پر بادیت مکن هوس تاج خسروی
چون بر سر کلاه سر کیقباد رفت

از داد شهریار غمش شد چو نا امید
روح الامین بعالم دیگر بداد رفت

دلا البی طلبت نه گرت دهانی هست
از آن دهن سخنی گو گرت زبانی هست

چرا تو عاشق و فارغ ز هم جدا نکنی
برآر تیغ ستم رسم امتحانی هست

دلم که ناز کمان تو می کشد دایم
بکرم خونی تیر تو اش گمانی هست

بگفته حرف جوابم بصد زبان گوید
که گفته است چو چشم تو مردمی هست

بهای باده ندادن بود گران جانی
مرا ز حاصل عالم چو نیم جانی هست

روانگشت مرادت ز کعبه گر حاجی
بکوی عشق قدم نه که آستانی هست

منم

منم که گشته ام از سیر باغ گل محروم
نشسته ام که گلی بود و بوستانی هست

ز عشق روح امین تا [illegible] ز سر تا تن
بهر دهن که نهی گوش داستانی هست

گل حدیقهٔ جان عکس نگار کشمیر است
بهشت گشته نهان شرمسار کشمیر است

عبیر خلد گرفته است مایه از خاکش
گل بهشت دمیده ز خار کشمیر است

درآیدت بنظر چون خط سمن رویان
نمونه ز سواد بهار کشمیر است

ز لاله آتش دلسوز برفروخته است
فلک ز رشک همین داغدار کشمیر است

چو خط و طرهٔ مشکین عذار خوبانرا
همیشه سبزه و سنبل حصار کشمیر است

فتاده گل بسر گل بهر طرف که روی
سر بهشت مگر در کنار کشمیر است

کند همیشه بکشمیر خاک لیسی ماه
خضر گدای لب جویبار کشمیر است

بهیچ جای نگیرد دمی فلک آرام
دلش ز دست شد و بیقرار کشمیر است

چو آفتاب گل امروز در نظر آمد
مگر شکفته ز باد بهار کشمیر است

گل سپهر سپید روزگار یعنی مهر
دلش لبالب از خار خار کشمیر است

سخن ز خلد چگوید کسی برابر کشمیر
کجا بهشت برین در شمار کشمیر است

بصد نیاز ز بیم چون عصای زرین را
همیشه دین بر آفتاب دانی هست

گرفته در بکف پرده دار کشمیر ست
در انتظار خزان و بهار کشمیر ست

شنیدم اینکه بروح الامین مسیحا گفت
علاج دیدهٔ اعمی غبار کشمیر ست

زینت و زیب ز عشق چو از نام منست
همه کس کام روا گشت ز کام و دهنش
پیش ازین نور فشان بود بهر کس روش
در ره عشق ز همراهی من دل بر سر
زلف تو خال ترا دید و دلم را بگذاشت

کوس شاهی بنوازم ز چه ایام منست
در پس زانوی حسرت دل ناکام منست
اینکه در پرده نهان گشته ز ابرام منست
راه صد سالهٔ ای خضر چو یک گام منست
گفت کافیست همین مرغ که در دام منست

میکند بر تو عیان هر چه تو در دل داری
جام جم روح امین قطعهٔ از جام منست

دلدار دلبر روی تو دیدن حلال نیست
در مجلسی که مدعی آنجا گذر کند
بیرون کشش که برد همه شکر ترا

چون خال همنشینی چشمت مجال نیست
هجر انگشت بکوی که بزم وصال نیست
در دیست جابجا لبت کرده خال نیست

چو تو

چشم امیدوار لبالب شده چنان
دست قضا مشابه ابروی دلکشت
تر بسی چرا ز کشتن شیدایان خویش

از گرد انتظار که جای خیال نیست
خطی بروی چرخ کشیدن کمال نیست
خون ملک بریز که هیچت وبال نیست

پرکشته است گوش دل از قال و قیل او
روح الامین همپر ارباب حال نیست

تیر تو مرا غذای جانست
گفتی که حیات بخش روحم
بر فاق خدنگ تو نوشته
از زلف دلم برون فگندی
ناوک فگنیست کار چشمت
گفتم دهنیست هست گفتی
باشد دهن تو معنی کام
موی بکشا ز طرهٔ خویش
زیر کمرت فتاده کوهیست

پیکان تو مغز استخوانست
ما را بتو پیش ازین گمانست
حکمی که بر آسمان روانست
بی تاسینهٔ جان من آزانست
تیرش مژه ابروش کمانست
از پیر مگوی ترجمانست
زین روی ز دیدها نهانست
حرف کمرت چو در میانست
وان کوه بدوش من گرانست

چشمت چو نظر نیافت از تو — بیمار و ضعیف و ناتوانست
سودای تو جز زیان ندارد — جان لیک هلاک آن زیانست
ای روح امین مسخرت شد — هر جا که ز گفتگو نشانست

صد زخم بروی آسمان زد
تیغ تو که نام او زبانست

ز پیرو در بر قدش سخن نباید گفت — حدیث سبزه به پیش سمن نباید گفت
زیاد موی میانش بخویش می پیچد — مباد تاب خورد زان سخن نباید گفت
ز هیچ و کمتر از آن گر حکایتی گذرد — بهیچ وجه سخن زان دهن نباید گفت
ز گل مگوی سخن چون نیاز می گویی — ز جان چو قصه سرایی ز تن نباید گفت

کنی چو روح امین پیش یار عرض نیاز
نصیحتی کنمت ما و من نباید گفت

کعبه را چون در حقیقت رو بسوی روی تست — رو بسوی کعبه کی آرم چو رویم سوی تست
سر بسر عالم ز چشم جادوت پر فتنه شد — گر بود آسایشی در سایهٔ گیسوی تست
میرسد ز آتش بجان اهل عالم داغها — آنکه آتش را تواند داغ کردن خوی تست

بوی گل

بوی گل را می برد هر جا که میخواهد صبا — آنکه زنجیری کند پای صبا را بوی تست
حل و عقد حسن را دیدم بدست بازوت — فربهی و لاغری ماه از پهلوی تست

دیده ام روح الامین طبع سخن سنج ترا
راستی گر پرسی از من شاعری آهوی تست

قمر غلام سیاه درم خریدهٔ تست — نگاه گرم چو خورشید آفریدهٔ تست
سرت بخویشی گل کی فرود می آید — چو ماه قطرهٔ حسن آبی ز رخ چکیدهٔ تست
ز طرح تو فلک گشته اینچنین بی تاب — زمین بپای تو افتاده آرمیدهٔ تست
بخاک ریخت دلم سرمهٔ سلیمان را — چو دیده چشم امیدش مدرسیدهٔ تست
ز آفتاب دلم گرمتر بمهرت شد — یقین که مهر گیاه خط نودمیدهٔ تست
همین کمان نشین خم ز رشک ابروی تست — که پشت قوس قزح هم ز غم خمیدهٔ تست

ز روی مهر بروح الامین نظر افکن
که همچو صبح دوم پیرهن دریدهٔ تست

ترکم سوار گشت و بهر سو جهاند و رفت — مرغی که در قفس تن پراند و رفت
گلزار کرد سینهٔ ما را ز داغ عشق — ما را بمدعای دل خود رساند و رفت

جا داد در درون دل من خیال را
گفتم که خواهدم نظری کرد همچو خال
سوزاند خوش در آتش جور و ستم مرا

فردوس را در آتش دوزخ نشاند و رفت
همچون سرشکم از نظر خویش راند و رفت
آبی بر آتش دل غمگین فشاند و رفت

روح الامین که بود زمین گیر همچو کوه
مانند باد در پی خویشش دواند و رفت

درشت شد دو ابروی دلبر گشاده نیست
شادی نصیب خاطر عاشق نمیشود
سر کرده پا بمملکت عشق میروم
ناکرده نگاه بر نکث دگر شود
کی نامه ام رسد بتو از مرغ نامه بر
فرهاد کشش پاره از کوه بیستون

[illegible] که کار دلم بر مراد نیست
عاشق شمرده اند کسی را که شاد نیست
با آنکه دین ام که در آن مملکت داد نیست
بر التفات لاله رخان اعتماد نیست
چون در حریم یار کهت را باد نیست
هر پس که کار نیمه کند اوستاد نیست

روح الامین بملک سخن گر نه خسرو است
لیکن در آن دیار کم از کیقباد نیست

به پیش مدعی ابرو بلند کرد و گذشت
مرا در آتش غیرت سپند کرد و گذشت

اشارتی

اشارتی که میسر نمیشود وصلم
مرادش اینکه بود درد من دوائی تو
علاج تلخی هجران از او طلب کردم
بطل اش چو دلم کرده بود بی ادبی
فکند ناوک نازی بجانب دل من
رساند بر سرم الماس سر تیغی

هلال ابروی خود را بلند کرد و گذاشت
اشارتی بمن دردمند کرد و گذشت
حوالتم بلب نوش خند کرد و گذشت
بچاه غبغبش آن شوخ بند کرد و گذشت
عنایتی که بود دلپسند کرد و گذشت
مرا بهر دو جهان سربلند کرد و گذشت

بقصد کشتن روح الامین دل آرایش
چو تیغ ابروی خود را بلند کرد و گذاشت

باز داغ نوم از تازه گلی بر جگر است
گفتی از بهر چه خون میرودت از رگ چشم
تو دوا بخشی و خواهد دلم از عشق تو درد
گر نمیبود پی همتم انجامی برد

لاله را خون دل از غیرت من تا کمر است
دیده مژگان ترا در هوس نشتر است
تو در آن فکری و این خسته بفکر دگر است
آفت دوری از آن شمع مرا بال و پر است

عنکبوتان پی دار قصد شکار تو کنند
چون دولت روح امین بسته تار نظر است

یکبوسه کان نواله از خوان حسن تست … خواهم از آن دهن که نمکدان حسن تست
زنهار در دل تو مبادا گذر کند … کین نوبهار خط تو پامال حسن تست
آن بیت بس بلند که خوانند ابروش … ظاهر شد که مطلع دیوان حسن تست
ما را نمی هلد که بروی‌ات نظر کنیم … این زلف سرفراز که دربان حسن تست
سیلی زدست موجه حسنت آبرمال … چون آفتاب قطرهٔ باران حسن تست
هرگز مبادا اینکه تو دلگیر ازو شوی … کین خط تو دمیده نگهبان حسن تست
گفتند آیتی است مه از حسن دلبری … لیک آیتی که آمده در شان حسن تست

گردیده پیش گردن او طوق بندگی
روح الامینش بفرمان حسن تست

دردمند شوق قدر درد میداند که چیست … قدردان عشق درد مرد میداند که چیست
حال اهل درد را کز میپرس از بوالهوس … عشق پیشه حال اهل درد میداند که چیست
هر کرا تخم غمی عشقش بدل افشانده است … حاصل دلهای غم پرورد میداند که چیست
هر کرا ناخن زده ابرو هلالی بر جگر … رتبهٔ ابروی بالا گرد میداند که چیست
کی تواند کرد با من همرهی در راه عشق … هر که نان گرم و آب سرد میداند که چیست

کی شمارم

کی شمارم مدعی را در حساب عاشقان … دیدنش صد بار خواب و خورد میداند که چیست

گشته چون صد رنگ در سر دم لت روح الامین
نسبت عاشق برنگ زرد میداند که چیست

گر نه عاشق بروی دوست رنگ زرد چیست … ور نمی‌آئی ز کویش چهره پر گرد چیست
دردمندی را ندیدم غیر عاشق کس بخواب … هر که او عاشق نگردید نداند درد چیست
هر که نو پرورده باشد میوه از باغ درد … داد آگاهی که بار نخل غم پرورد چیست
نام او پیشکن نماید بر زبان عاشقان … هر که فهمیدست این معنی که خواب و خورد چیست
دید هر کس آتش خوی دلارام مرا … جان او داند که قدر آههای سرد چیست

جز تو ای روح الامین خورشید فهمیدست و بس
اینکه ذوق فیض بخش مرد شها گرد چیست

به پیش شعله پرستانت امتیازی چیست … اگر چو شمع ترا سوزی و گدازی چیست
بنار خویش بگو میتوان گردن … بمرغزار دلم سبزهٔ نیازی چیست
بگیر مرغ دل ما را ز گردش چشم … بخلق ساز عیان اینکه شاهبازی چیست
رواست گر سرم از سجده‌ات نمیخیزد … چو در شریعت عشاق هم نمازی نیست

کسی چو روح امین خوار نیست در بر یار
بدین خوشست که ز اغیارش امتیازی هست

زلفش که سرمایه ده عمر دراز است
در پای تو افتاده و در عین نیاز است

از چهره بختم زد و در رنگ سیاهی
تا چشم سیه مست تو پر سرمه ناز است

سرکرده ام از زلف دلارای تو حرفی
افسوس که شب کوته و این قصه دراز است

هرچند گذشته بسر شمع ز شفقت
از روح امین پرس که در سوز و گداز است

[illegible]

ظاهر نشد که یار دگر همزبان کیست
حرفی که گفت دوش بمن از زبان کیست

او از کمال خویش بمن تیر نفکند
تیری که زد بسینه من از کمان کیست

جانم چو سایه در قدم یار رفته بود
جانی بلب رسیده ندانم که جان کیست

واند که من ز درد غمش ناله میکنم
پرسد ز ناز شیخم من کین فغان کیست

خوش بود سپاه دل از دهن غنچه میخوری
با من بیا بگو که بیاد دهان کیست

من با غمش نشسته و همداستان درد
او تا کجا نشسته و همداستان کیست

روح الامین تو همدم درد و ز فرقتش
آگه نگشته ایم که او همزبان کیست

اینهمه چین زلف و ابرو چیست
شعله پاشی آتش خو چیست

گر نه از ما گرفته است دلت
گردش چشم و چین ابرو چیست

تاب از آفتاب خواهد رفت
این سحاب نقاب بر رو چیست

شب هجر تو بس بود ما را
پشتی شام زلف و گیسو چیست

خوی آتش گداز کافی بود
آتش افروزی بر رو چیست

گر نه دکان خود فروشی توست
ماه در پله ترازو چیست

کار خود ساخت نشتر مژه ات
حکم تازه بخال و ابرو چیست

با قدت سرو را که می سنجد
پیش طوبی نهال خودرو چیست

گر نه روح الامین تو خضری خضر
آبحیوان وانت از جو چیست

شدن بگرد سر غمزه رسم و عادت ماست
بتیغ ناز تو جان باختن سعادت ماست

بکفر زلفش مار است حجتی روشن
بریدن سر زلفش قطع حجت ماست

بخاک راه برابر شدیم در شفقت
چو خاک راه تو گردیده ایم دولت ماست

بگو بغمزه که مانند کان مشغول را
اگرچه تاج سر همتست ترک طمع

بتیغ خویش درآور که هیچ قیمت ماست
گدائی در میخانه فخر همت ماست

ز غمزه گفت بروح الامین دل آرامش
که قتل عاشق صادق طرز تو و عادت ماست

در ته سنبلت افتاده سمن بسیارست
پیش و کم کس سخنی از دهن او نشنید
نیستست گرچه دهانی که در آید بنظر
دل بامید شفا سیب ترا کرد طمع
شد ز مژگان تو آفاق شقایق زاری

گل دل خواه درین طرفه چمن بسیارست
گفتن حرفی از آن غنچه دهن بسیارست
لیک در وصف دهان تو سخن بسیارست
ورنه در باغ جهان سیب ذقن بسیارست
هر طرف مینگرم لاله کفن بسیارست

طوطی چون تو دلم میطلبد روح امین
ورنه در چار طرف زاغ و زغن بسیارست

چیزی جز این شگفت مراد ضمیر نیست
صد بار گفته ام که ز جان میشوم جدا
خورشید اگرچه طالع دور جهان حسن

کان زلف سرفراز مرا دستگیر نیست
لیکن جدائی تو مرا در ضمیر نیست
لیکن چو ماه عارض تو دلپذیر نیست

هرگز مباد زو قفس پیغمی تهی
من سینه را بخنجر نازتو می زنم
جز باد لم که کامش از تو تلخ گشته است
باشد دلیر اگرچه قضا در ستمگری

مرغی که او بدانه و دامت اسیر نیست
این حرف تکیه گوی که حاجت بتیر نیست
آنکس نمانده است که چون شهد و شیر نیست
لیکن چو چشم غمزه گر او دلیر نیست

روح الامین ز دیدن رویت چو آینه
پرگشته است دیده اش از عکس و صورت نیست

دل القربان سرت چندین نیاز از بهر چیست
گر تو معشوقی چرا باشد نیازت هم نفس
پیش ازین تو داشتی دینی و ما دین دگر
پیش ازین ما پاستم کردی بجای خویش بود

همچو شمعت دمبدم سوز و گداز از بهر چیست
ور تو عاشق شیاین خشم و ناز از بهر چیست
چون کنون هم کیش مایی احتراز از بهر چیست
دل بغارت داده این ترکتاز از بهر چیست

کهنه داغی پیش ازین بود ست بدل روح الامین
داغهای تازه می بینیم باز از بهر چیست

آنکه جان آگده از خود پیخبر جانان ماست
زخم ما خندد بروی تیغ نازش دمبدم

وانکه دل را عاشقی تعلیم کرده جان ماست
واله زهر نگاهش درد پیدا درمان ماست

بهر درویش مغز از استخوان پرورده‌ایم　　خون دل کردیم سامان چون غمش مهمان ماست
ز التفات یار باشد گر رسد پیوسته درد　　کانچه ظاهر در دینی راحت پنهان ماست
کرده‌ام دور از خرش در سینه طرح گلی　　لاله‌های داغ رنگارنگ از بستان ماست

هست مردین با یمان پستی روح الامین
آنچه پامال همه دینها شد ایمان ماست

گل رونمود و اول فصل جوانیست　　گر باده دستگیر شود کامرانیست
پر شد حدیقه دلم از سبزه نشاط　　این فوج بهار جام می ارغوانیست
چون باده پا نهاد در اطراف بوستان　　هنگام گوشه گیری تنگ خزانیست
درد کج بود در دلم از باده دور شد　　دل کو ب این زمان غم آن بار جانیست
باید بروی سبزه کشیدن بساط می　　اکنون که باد در صدد گل فشانیست
شاید نسیم باده بر آرد ز پرده‌اش　　ورنه حدیث غنچه همان لن ترانیست
باد اتقای باده روان کو رود بباد　　چون صاف باده مایه زندگانیست

روح الامین چو سر بکف آمد به پیش تو
تیغی زنی اگر بسرش مهربانیست

بهار آمد و اطراف جویبار چو بهشت　　پیاله در کف ساقی گلعذار چو بهشت
گل و بهار و خزان همچو عمر در گذرند　　گل همیشه بهاریم در کنار چو بهشت
بغیر داغ نبود هیچ سینه چاکی گل　　چو لاله سینه پر چاک داغدار چو بهشت
بچشم اگرچه زیبانهاست از غبار ولی　　اگر غبار خط او بود غبار چو بهشت
بهار بی می و مطرب خزان اندوهیست　　بود چو باده خزان نیز چون بهار چو بهشت
اگرچه مرگ گریزان ز انتظار بود　　بیاد روی تو مردن در انتظار چو بهشت
چو جنت گر شود از زخم دل گلستانی　　ز داغ سینه عشاق لاله‌زار چو بهشت
ز عطر پاشی شکم جگر پر از خون شد　　سحاب طره دلدار مشکبار چو بهشت

دل فدائی روح الامین به حالت
چو باد در سر آن کوی خاکسار چو بهشت

این رو که روی جان بسوی اوست روی کیست　　وین مو که دل گداخته اوست موی کیست
این جام باده که ز بسیاری فروغ　　سر کوب آفتاب بود از سبوی کیست
در آتش درون دلم غوطه می خورد　　اگر چو گشته است که این کار ز خوی کیست
هرگز مباد کز دل من آرزو رود　　دانسته‌ام که در دلم آرزوی کیست

پای دلم بشهد حدیث تو بند شد
روح الامین بگوی که این گفتگوی کیست

بسوی عید که امیدوار خواهم رفت / صباح عید بقربان یار خواهم رفت
ببر سنبل و ریحان اگر روم گاهی / بکوی یار برای چکار خواهم رفت
اگر نه اینکه دل و جان کنم تقربانش / بپای طره آن گلعذار خواهم رفت
نکرد سایه چو بر من ز غمزه طره تو / چو طره ات ز جهان بیقرار خواهم رفت

زمان زمان چو تو روح الامین ز غم رهیب
هزار بار بقربان یار خواهم رفت

ز سنگ حادثه ام دست پر گناه شکست / شکست آنچه از و پشت صد سپاه شکست
شکسته بندی اما چو دست من بشکرد / سپهر عربده جویش بآن گناه شکست
شکستگی من از زلف اوست چون گویم / که از برای چه پیرایه یار راه شکست
ز پیش اوست بجای شکستگی ها کار / که شد شکسته دل ناله ایست آه شکست
شد از شکسته کیم شوق جهان نایاب / کجا سپاه بماند چو قلب شاه شکست
بصد درست مه و مهر کی دهم زلفش / دلی که غمزه آن شوخ کج کلاه شکست

بلغ

بچشم گرد نگه بر تو یار روح امین
که رنگ روی تو مانند رنگ کاه شکست

هم صحبتی طره تو کار صبا نیست / شایسته این مرتبه هر بی سر و پا نیست
آن حوصله کو کاورمت تنگ در آغوش / کس را دل این کار بجز بند قبا نیست
تن سوزد و جگر سوزد و بسوزان دل جانرا / وا سوختن از عشق تو در خاطر ما نیست
عمر ابد از یاد لبت کسب توان کرد / هم رتبه لعل لب تو آب بقا نیست
در گوشه ابرو بتو از بهر چه جا کرد / خال خط انداز تو گر قبله نما نیست
صاحب نظران چشم بروت بگشایند / در چشم تو گر سرمه از شرم و حیا نیست
اندوه ندارد بمن دلش ز رنگی / امروز که رنگت ز حنا بر کف پا نیست
هر چیز که شایسته حسنت تو دادی / افسوس که در باغ دلت مهر گیا نیست
هر چند کند یار جفا شکوه مکن / هر چیز جز این فلک کینه شرط وفا نیست
در مرحله عشق فکن رخت اقامت / فرقی چو در آن وادی از شاه و گدا نیست
تنها نه منم غرقه بخون چون گل و لاله / آن کیست که دل خون شدن تنگ حنا نیست
با او علم آه و سپاه علم از جست / گر روح امین چنبر و اقلیم بلا نیست

کام دل داری هوس لشتک می باید نشست
رنگ و بو گر بایدت پیر بنک می باید نشست

گر چو لعل از رنگ آن خورشید خواهی بهره
در بدخشان غمش لشتک می باید نشست

آبرو گر بایدت از عکس روی او وار
آب باید شد درون سنگ می باید نشست

تا کند گردون فرازی در جهان آوازه‌ات
سر بزیر افکنده همچون چنگ می باید نشست

شاهی ملک سخن از تست ای روح الامین
مگذران از خویش را بو رنگ می باید نشست

روی طرب انگیز تو میخانه حسنت
چشم زنخدان تو پیمانه حسنت

از پیچ روی مهر نگشتیست برهنه
مفتون جمالت شده دیوانه حسنت

ظلمست که گویند شبیهست به جنت
این تکیه بر سینه که ویرانه حسنت

گوش همه کس روح امین تست به نطقت
قول تو سراپای چو افسانه حسنت

بیاض روی تو رونق ده مسلمانیست
سواد خط تو سرخط خط پیشانیست

مباد زلف تو با خال و خط شود همدم
که جمع گشتن شان مایه پریشانیست

بمحمد

پسند آتش رشکم که آفتاب چرا
چو چشم من برخت پایمال حیرانست

بدام و دانه رسمی چه میشوی مشغول
که دام مرغ محبت نگاه پنهانست

ز بی لباسی از ین گونه گشته رعنا سرو
زراکت گل خورشید هم ز عریانست

ز من ببر بر روح الامین صبا پیغام
که هر که عشق نورزید لایست تاوانیست

دلم آرزومند سودای اوست
سرم وقف خاک کف پای اوست

بخورشید سر کی فرود آورم
چو لب ریز از مغز سودای اوست

دلم را خنک کردم از آب چشم
چو جان آنکهم گرد کین جای اوست

به پیری الف خوان از آن گشته‌ام
که هم قامت قد رعنای اوست

گل از خون دل سرخ کردست رو
زده چاک بر سینه رسوای اوست

بسوی چه شد سنبل از رشک خویش
کجا همچو زلف سمن سای اوست

شد مایل شور و غوغا دلم
جهان چون پر از شور و غوغای اوست

بروح الامین باده خمها بده
که گردون برابر بمینای اوست

زمرهٔ کور و بر و کرد و بان خنجر کجاست — خویش را باید بتیغ او زدن چون مرگ کجاست
سرو رق را باد چون بار در جای فکند — گل بگو با من چه شد حسن تو آن دو قمر کجاست
آب می باید که دفع شعلهٔ آتش کند — آتش افتادست بر من ابر آتش ساز کجاست
زاهدم گوید که کاری کن بغیر از عاشقی — گو بمن بنمای کاری کو بود بهتر کجاست
بال اگر می بود خود را میزدم بر شعله — میدوم هر سو بقصدش لیک بال و پر کجاست

گفتی ای روح الامین چون سوختی واصل شدی
مستعد سوختن گردیده ام آذر کجاست

تا رخ آلوده نگرد از در تو باد نرفت — جز دلم هیچکس از بزم تو ناشاد نرفت
دیده بودم بدلش صد گره از قامت تو — سرو هم از غم و اندوه تو آزاد نرفت
تا دلم دید خرامیدن نخل قد تو — همه سرو نشد در پی شمشاد نرفت
شد فراموش مرا روز فراقت همه چیز — لیک حق نمک عشق تو از یاد نرفت
لاله گردست وطن از غم او بر سر خاک — از چه شیرین بسر تربت فرهاد نرفت

همه رفتند ز بیداد دلارام از بزم
جز تو ای روح امین هیچکس از داد نرفت

ای که دردت غنیم درمان نیست — عشق چون کار دیگر آسان نیست
هست بحری نهان ببحر دگر — جوهرش در نظر نمایان نیست
غیر گم گشتگان وادی عشق — خضر راهی درین بیابان نیست
گل بخندید ز بوستان مراد — دست هر کس بگریبان نیست
از چه روشن کند جهان بدمی — گر آفتاب تابان نیست
تشنه لب میرد آنکه میگوید — خاکپایش چو آب حیوان نیست

گشته روح الامین مجاور هند
پاک کن خط صفاهان نیست

گفتمش نکته ز زلفت اضطراب چیست — در حلقه‌های زلف تو آن پیچ و تاب چیست
تا قطرهٔ عرق ز رخت بر گل او فتاد — دانسته ام که شیشه کدام و گلاب چیست
همچون نظر بروی دلارام من فکند — فهمید اینکه ذره چه و آفتاب چیست
نوشد ز چاه غبغبش آرا ز بند کی — داند خضر که شعله کدام است و آب چیست

روح الامین ز لعل تو سیراب شار شد
معلوم کرد کاب کدام و گلاب چیست

ز التفات گلی لاله داغدار منست
چمن ز گریهٔ شادی پر از گلاب شود
اسیر خنجر مژگان یار دانی چیست
ز بس که سیل سرشکم بسوی دریا رفت

دمید سبزهٔ خطش کنون بهار منست
بشب که آن گل بیخار در کنار منست
دل شکستهٔ مجروح جانسپار منست
تمام آب عرق گشته شرمسار منست

نمیرود ز پی صید یار و میگوید
که مرغ خاطر روح الامین شکار منست

این خلد برین جلوه گه ناز و نیاز است
از زلف تو دل نکته سرا گشت دریغا
دلسوخته بی پرده با سر حقیقت
هشد درین بزم همه در پی عشرت
خورشید اسیر شده از گوشهٔ چشمی

یا پسند آمیزش محمود و ایاز است
کوتاه بود عمر شب این قصه دراز است
پروانهٔ پرسوخته دربند مجاز است
جز شمع و دلم کیست که در سوز و گداز است
کبکند همه خلق جهان چشم تو باز است

ای غنچه مگو راز دل خویش بهر کس
با روح امین گوی که او محرم راز است

دل شکسته چو زلف تو عافیت منست
ز دست رفت بجائی که جای تحسین است

از

کنند خلق زیارت بسان پیر مغان
منم که مذهب افتادگی چو زلف بتان
بشاخ آن گل رعنا نمیرسد دستی

مرا که آه شرر ناک شمع بالین است
قرار داده‌ام و خاکپایم دین است
دران ریاض گل آفتاب گلچین است

شکستگی شده لازم چو زلف دلبر را
همیشه آرزوی روح الامین پر از چین است

چه شد گر چون مه نو شد دلم باریک از مویت
مسیحا عاجزی در مانده پیش لب العلت
اگر فهمیده‌ام رمزی نه ابرویت عجب نبود

بخواهد گشت خورشید دوم از دیدن رویت
بود ماه نو از افتادهای طاق ابرویت
زبان دان گشته‌ام از دولت چشم سخن گویت

شود پامال استغنای او فرق گل و لاله
اگر روح الامین خود را رساند بر سر کویت

باده نوشید آفتابم جرعه بر خاک ریخت
میشود گم در حقیقت پیش رندی بی‌حجاب
شد ز خجلت پر عرق رویش نهان شد
داده آمیزش بهم دشنام و شکر خنده را

خون ز چشم ماه نو در دامن افلاک ریخت
پیالی از عمرش چو برگی از درخت تاک ریخت
بس که بر دریا گهر این دیدهٔ نمناک ریخت
زهر را چون او ... که در تریاک ریخت

چشم عمرم تهی گردید ز آب زندگی
باده ام روح الامین چون از صراحی پاک ریخت

گویم سخنی بر دلت ار بار گران نیست
ترسم که شود دست تو آلوده بخونم
گفتند که دارد بتو پنهان نظری یار
افکند دل ابا ده کشم طرح اقامت

حکم قدر غنای تو بر سرو روان نیست
سوگند بجان تو که هیچم غم جان نیست
ما را بخود این طالع فرخنده گمان نیست
جائی که شب جمعه و ماه رمضان نیست

از یار گریزد غم دل روح امین را
بیهوده دلش طالب یار همدان نیست

چشم دلم از آتش عشق تو تر شده است
فریاد از مجاز بود عندلیب را
از رنگ چهره طعنه بدر ردیم مزن
بر روی نیم نقطه رقم کرد و شد دهان
رنگت و بوی و نزهت و لطف و شگفتگی
از چشم جادوی تو بود فتنه در عذاب

افزون ز ماه چارده صاحب نظر شده است
پروانه راز عشق حقیقی خبر شده است
گردید سرخ لیک ز خون جگر شده است
بر موی یک گره زد و نامش کمر شده است
گل شاهد جهان بجهانی سمر شده است
گوئی که پیشکار قضا و قدر شده است

عشق داده است بوی بال جبریل
روح الامین بچرخ ازین بال و پر شده است

جز شمع عارض تو بعالم چراغ نیست
داغم از آنکه لاله عذاران شعله خو
آن لاله که شبنم او کار میکند
واعظ اگر بکلبه ما می نهد قدم

روی ترا که دید که چون لاله داغ نیست
داغش کنند هر که طلبکار داغ نیست
جای دگر بجو که درین طرف باغ نیست
کمتر بگوی وعظ که ما را دماغ نیست

روح الامین چراغ دلت تا بکی کند
گم گشته تو لایق چندین سراغ نیست

چرا دایم چو طرح دام باقی میکند نارت
ببین تا خال چون تسخیر کرده روی ماهت را
روا باشد که گویم صبح وصلم شام هجرانت
شمارم عمر آندم را که رویت در نظر آید

ببست از بهر صید بلبلان گلها نگ آوازت
مگر تعلیم جادو دارد از چشم فسون سازت
چو بیخود میشوم هر که رسید بر گوشم آوازت
بود عمر دوباره گر به بینم یک نظر بازت

ترا روح الامین در عاشقی آغاز نیکو بود
بود خوش گر شود مانند هم انجام و آغازت

شهانه عشق می را باشد خمار باعث
واله شدن بباده دارد هزار باعث

روی نهار شستن از آب صبح باری
رو سرخی و دیناست باشد چو یار باعث

خارم گرفته دامن بازم بسوی گل برد
دیدن و بهار گل را گردید خار باعث

بود از جنون سرم را زین پیش کهنه داغی
شد داغ تازه آتش را فصل بهار باعث

صد رنگ گل شکفته دیدم بباغ خاطر
چون گشت خواریم را آن گلعذار باعث

گر با عشیش میبود کارش تمام می شد
روح الامین ندارد در این دیار باعث

جانان گذشت و من شده پابند جان عبث
افتاده سنگ وار درین خاکدان عبث

گر جان بگل دهی نشود نیم رنگ او
زحمت کشی برای چه با باغبان عبث

بسیار قصد کرد و نیامد سخن برون
باشد امید حرف طمع زان دهان عبث

تیرش همیشه هست روان از کمان ناز
دستی برد بجانب تیر و کمان عبث

گل موج میزند همه جا چون ز عکس او
رو کس نمیکند بسوی بوستان عبث

روح الامین چو طبع تو گنجیست پر گهر
مردم روند جانب دریا و کان عبث

چون در زمان حسن تو گردید باب بحث
افتاده در میان مه و آفتاب بحث

کوثر خجل شود نفسی صد هزار بار
او را اگر فتد ز قضا با شراب بحث

در بحث باده مهر تجلیل میرود
آتش بگو چگونه نماید بآب بحث

گرچه نه کار باده فروشیست میکند
با محتسب همیشه برای ثواب بحث

روح الامین نمیکند از بس ز تنگ دلی
با خلق این زمانه در پیچ و تاب بحث

گذشت فصل گل و موسم بهار عبث
بیار باده که هستیم در خمار عبث

بروی ماهت اگر طره تو عاشق نیست
چرا چنین شده بی صبر و بیقرار عبث

چو لاله زار جمال تو در نظر باشد
کشیم از چه برای گل انتظار عبث

نه باخت بوسه بمن یار و نه ز من جان برد
بود میان من و یار من قمار عبث

اگرچه گل همه تن گوش شد نمی شنود
کند هزار بر او بانگ بیشمار عبث

چو هست روح امین در گفته تو چرا
کسی ذخیره کند در شاهوار عبث

از عارضش نهاده بیکسو سمن رواج
برده بیاض سینه اش از یاسمن رواج

تا آشنا شده بسودای زلف او / یکانه گشته است ز مشک ختن رواج

نزدیک شد که بار دگر سنگدل شود / سنگین دلی چو یافته زان سیمین رواج

زین پس گل نداشت نصیبی ز شاهدی / دادش نگاه نرگس او در چمن رواج

بینا چو گشت دیده یعقوبش از نسیم / زان یافت در جهان خبر پیرهن رواج

گردید گل چو با رخ او نسبتی درست / دارد ازین وسیله بهر انجمن رواج

روح الامین اراده عزت نمیکند / چون یافتست در وطن خویشتن رواج

شایستگی ننک ترازوی کوهرش
میداشت لعل داشتی ار در وطن رواج

زهریست از آن لعل ترم بار ود کر هیچ / حاصل ز گلستان بودم خار ود کر هیچ

بنیاد مرا سیل غمش زیر و زبر کرد / برجاست همین بیخ بنا ر ود کر هیچ

دانی چه بود جامه زناد حقیقت / کرباس پر از پنبه پندار ود کر هیچ

تا بند دار آن رشته کرفتار نوی را / هستیش غرض از بستن زنار ود کر هیچ

عیسی نفسی نوش لبم روح امین گفت
زهریست علاج دل بیمار ود کر هیچ

نوشد چو ماه من قدحی از شراب صبح / گردد کباب عارض آن آفتاب صبح

دارد همیشه در بغل خویش شعله / بهر همین شدست دل من کباب صبح

مانند شاه هست دو ابروی مهوشم / هرگز نخوانده است کلی از کتاب صبح

از صبح عارض تو دلم میشود کباب / مانند شب که گشت یکدم خراب صبح

زابروی تو این تخت پیالی بمه فتاد / افزوده عکس عارض تو آفتاب صبح

روح الامین برابر طبع تو آفتاب
کم نور تر نماید از آفتاب صبح

باشد چو سر دگردن نکاه کار صبح / هرکس که عاشقست بود داغدار صبح

دایم چو پرده دلم از وی دریده است / کاری کنم که پرده بر افتد ز کار صبح

رشکم هلاک ساخت که هرگز جدا نشد / یکدم ز یار خویش خم شار و زکار صبح

صبح دهن درین بکفت آنچه شب گذشت / پرده دریست همچو گل و لاله کار صبح

منعم ز آفتاب خیالش بود مدام / هرگز نکشته است دلم شرمسار صبح

با صبح سرخوشی مکو زانکه همچو گل / باشد همیشه پرده دریدن شعار صبح

روح همیشه نهد طبع روشنت / مانند آفتاب دری در کنار صبح

بعهد حسن تو بلبل بگل چنان گستاخ ‌ ‌ ‌ که در شکستن مرغان باشیان گستاخ
ز بیم اوست چنان بسته راه گستاخی ‌ ‌ ‌ که در نمیرودش تیر از کمان گستاخ
همای اخگری گر کند آتش است آتش ‌ ‌ ‌ مگر نگاه باین مشت استخوان گستاخ
برای اینکه مباد اگران بود بروی ‌ ‌ ‌ نمیکنم نگهی سوی آن میان گستاخ

تو التفات برون میکنی ز اندان
شدن ببزم تو روح الامین گستاخ

زندگی بخش تو و عالم رو بصحرا میرود ‌ ‌ ‌ نقد عمر جاودان از کیسه ما میرود
بس ملک افتاده بینی بر زمین بیبال و پر ‌ ‌ ‌ آه من خوش بیحابا سوی بالا میرود
سهل باشد گویم ار جانم ز جانان تا نشد ‌ ‌ ‌ این سخن در صورت دیوار و دریا میرود
پیش ازین گوهر ز دریا آمدی اکنون ببین ‌ ‌ ‌ گوهر اشکم که غلطان سوی دریا میرود
چون نبندم دل بعنایان که دیدم آفتاب ‌ ‌ ‌ همچو سایه در پی آن سرو رعنا میرود
خوش طلسمی بسته از حلقهای لف خویش ‌ ‌ ‌ هر که آمد بر سر کوی تو شیدا میرود
فرد گشته در میان عاشقان روح الامین ‌ ‌ ‌ در ره مهر و وفا دیدم که تنها میرود

سر دار مهر ورزان از سر خبر ندارد ‌ ‌ ‌ هر کس که مهر ورزد پروای سر ندارد
رگهای جان ما را مژگان اوست در کار ‌ ‌ ‌ اندازه موشگافی چون نیشتر ندارد
خورشید اگر چه دانم ناظر بود برویش ‌ ‌ ‌ عاشق کشی شمارم چون چشم تر ندارد
پا این تنا ز میانش آگاه باش ای دل ‌ ‌ ‌ کو هیست خوش بنزهت اما کمر ندارد
مرغ دلم ز همت باشد بلند پرواز ‌ ‌ ‌ کوتاه پر مخوانش گر بال و پر ندارد
از طره اش دل من قانع بموی گشته ‌ ‌ ‌ داند که روزنی از روی این بهتر ندارد

نازش بهمین غم شد دل خازن الم شد
روح الامین از ینها گوی خبر ندارد

ز شرم نرگس مستت که صد زبان دارد ‌ ‌ ‌ زبان نمود که غنچه در دهان دارد
برای اینکه نخندی بروی او بهار ‌ ‌ ‌ گشوده دست دعا گل بر آسمان دارد
ز گرمی نگهت داغها بگل افتاد ‌ ‌ ‌ اگر کباب شود ناله جای آن دارد
هزار بار دمی پیش طره ات میرد ‌ ‌ ‌ اگر کسی هوس عمر جاودان دارد
شود برای چه دلگیر زخم سینه من ‌ ‌ ‌ که همچو ناوک ناز تو هم زبان دارد

سمندری که برش هست شعله خاکستر
زنخل آه شرربار آشیان دارد

زبان موشکاف روح الامین از آنکه مدام
حدیث موی میان تو بر زبان دارد

زنخل عشق کسی هیچ بار نخورد
ز آبخوشه پروین کسی شراب نخورد

هلاک گرمی آن شدخو شوم که مرا
در آتش غم خود تا ندید آب نخورد

شراب خورد و کند تا کبابم از غیرت
کباب بود شبیه دلم کباب نخورد

تمام حوصله گل را از آن تمام گفتن
که دید در چمن او را و هیچ تاب نخورد

ز سرو سیر غم یار پا برون ننهاد
دلم فریب ز گرمی آفتاب نخورد

شراب وصل تو تا نخورده است کسی
چو شیر هیچکس از جام ماهتاب نخورد

طریق عشق ز روح الامین فرا گیرید
که شد خراب و غم عالم خراب نخورد

بهر تیغ نه آن شهسوار می بندد
برای قتل من دل فگار می بندد

مگر نسیم صبا قاصد ختن شده است
که عقد چین بسر زلف یار می بندد

ز خون من چه بود ناخنش همیشه عقیق
حنا بدست برای چکار می بندد

چو آهوان

چو آهوان حرمش سر بریده می آیند
چرا سلاح بروز شکار می بندد

برای اینکه شود گل عزیز تر خود را
بصد بهانه بآن گلعذار می بندد

گذشت رام بروح الامین سک در تو
سفر گزین ازین در دو بار می بندد

مرغ دل دور اگر از قفس یار شود
نوحه پرداز تر از مرغ گرفتار شود

درد سر تحفه برد ناله من گردون را
بر سر و لب نیم ار سایه گل بار شود

می برد سخت دلیرانه بآن گردن دست
گو برهمن که نصیحت گر زنار شود

رشته مهر تو افکنده بگردن خورشید
مگر امشب سبب گرمی بازار شود

جان به صورت و معنی مجنونی را
هر که از معنی حسن تو خبردار شود

نخل قد تو اگر سایه کند بر سرو
پای از گل بکشد در پی رفتار شود

همچو گل زر بکفش نیست از آن روح امین
بهر یک جرعه می بسته خمار شود

دوشینه تا بصبح در فیض باز بود
زنجیر زلف ناز بدست نیاز بود

گودای زلفش ارچه زیانها بدل رساند
شکر خدا که مایه عمر دراز بود

خالش اگرچه عشق فکندی بکارها
سودای دل زیاده شد آندم که خط او
محمود در ابنود بهرجان تعلقی

ابرویش از برای خدا چاره ساز بود
وستش بدست طره سودا طراز بود
جائی که بسته بود از و دل ایاز بود

شمشاد قامتش بنظر داشت روز و شب
روح الامین چو سرو آزان سرفراز بود

آنم گره زکار زمین و زمان گشاد
با من نشست یار چو خطش بلند شد
شد بستگی زسر دو جهان و زیار من
خال لب تو کنه معما باهم پیچ

مفتاح ناله ام در هفت آسمان گشاد
در بر زخم بوقت خزان باغبان گشاد
چون یار زکر دبند قبا و میان گشاد
حل میشود اگر تو توانی دهان گشاد

تا بستگی زکار سخن برطرف شود
روح الامین بطرز تو باید زبان گشاد

حیات در تن افسردگان شراب کند
کسی که مست نگردد بصد قرابه شراب
زآفتاب عرقناک شد گل رویت

شراب شعله نسب کار آفتاب کند
کرشمه تو بیک جرعه اش خراب کند
کجاست ماه که تا شیشه پر گلاب کند

زگرم

زگرم خوئی آتش نمیگذارد من
اگرنه زلف تو عاشق شدست برروت
چو آفتاب شوم روشنای هر دو جهان

مرا نگاه شررناک گرمت آب کند
چرا لبان دلم دایم اضطراب کند
زخون من اگر انگشت خود خضاب کند

بگوش روح امین آنچنانکه یار ترا
زعاشقان فدائی خود حساب کند

نخل امید من ازمیو بجز خار نداد
حیرتم گشته زبان بند که قد تو چرا
چشمت از یک نگه گرم سخن دانم کرد
داد جای همه را در ته سرو لب جوی

گل افزون طلبی شکر که بسیار نداد
سرو را داد روان قدرت رفتار نداد
دوخت زان پس لب من رخصت گفتار نداد
جای ما بود که در سایه دیوار نداد

خاطر روح امین شاد نشد تا یارش
رخصت بندگی و بستن زنار نداد

گلی که باغ دل از عکس او صفا دارد
نمیکند بفلک سیر تا نیست هلال
بکش مترس کسی دامنت نمی گیرد

هزار جان گرانمایه رونما دارد
زطاق ابرویت افتاده در دپا دارد
کشته تو همان زخم خون بها دارد

نمیرسد بشامش نسیم گمراهی　　چو خضر خال تو سرگشته رهنما دارد
زعکس روی تو گل آب و رنگ میگیرد　　هوای قامت تو سرو را بپا دارد
چرا غبار رهت را بچشم جا ندهم　　خواص خاک صفاهان و توتیا دارد

شدست خاطر من شاد ازینکه اصفاهان
زیمن مقدم روح الامین صفا دارد

چون خط خضر زیب رخ یار بود　　بهر آن آینه ام طالب زنگار بود
از تف آتش هجران تو ام ورد زبان　　العطش العطش شربت دیدار بود
خاکپای تو بود صندل پیشانی بت　　حلقهٔ زلف تو سر حلقهٔ زنار بود
تا نشینند همه خلق جهان در آتش　　شرری ز آتش رخسار تو بسیار بود
دل بصد وجه رباید رخ بیخال و خطش　　ساده افتاده ولی ساده پرکار بود
بسته چون بت من رشتهٔ زنار ولی　　زان دل برهمنان بستهٔ زنار بود

هست چون روح امین عشق جوانمرد و کریم
بهر دروازه چه برش حاجت اظهار بود

صبحدم مهر جمالتو جهان آرا شد　　ماه دیدیم که چون ذره ناپیدا شد

بود معشوق همه گل چو جمال تو بهی　　چاکها زد بگریبان خود و رسوا شد
آتش و آب چو دیدم ز رخت میجوشد　　سینه و دیده ام آتشکده و دریا شد
شوری افتاد بعالم چو لبی جنباندی　　برهمن هیچ ندانم که چرا غوغا شد

نفس روح امین مرده کند زنده مگر
همدم خضر مسیحا نفس مینا شد

دلبرم چون بقصد جان آمد　　جان به پیشش دوان دوان آمد
چشم یعقوب را بشارت باد　　کاینک از مصر کاروان آمد
پای در آب چون نهاد مهم　　آب را آب در دهان آمد
شد زبانم چو شمع آتشبار　　حرف عشقم چو بر زبان آمد
خورد دل زخم خنجر مژه اش　　همچو خورشید کامران آمد
غرقه در خون چو گل شود خورشید　　دیدهٔ من چو خون فشان آمد
زار زار آنچنان دلم بگریست　　کاب در چشم آسمان آمد

باز آمد ز هند روح امین
سرمهٔ چشم صفهان آمد

دیدم از دور که آن عربده‌جو می‌آید / نکهت خشمش از آتش خو می‌آید
میشود سبزهٔ امید حیاتم سیراب / باده هرگاه بساغر ز سبو می‌آید
چاک اینست که دارم بگریبان جگر / دیدم از چاک تو گل بوی رفو می‌آید
نیست آن ما که ظاهر شده پیراهن ماه / طوق از آن زلف فکنده بگلو می‌آید
لب ساندست مگر ساقی مجلس بلبش / که شمیم گل جنت ز سبو می‌آید

گشته انگشت نما روح امین در عالم
کارهای که بود سخت از وی می‌آید

دوشینه ام بوصل خود دلبر پیام داد / ساقی بجام زده تا صبح جام داد
خوردیم آب خضر پس از زهر انتظار / چون صبح بوسه وعده بما کرد شام داد
از عاشقان بهشت بروی ملین کسی / زین قتل عام ملک عدم را انتظام داد
چون شیر مادرست بد و خون من حلال / نرگس بکید و ساغرم آب حرام داد

روح الامین بچرخ رساند سر که یار
در سلک بندگان خودش انتظام داد

نور چشم جای ها در دامن اغیار کرد / دیده مردامنم را رشک دریا بار کرد

سرکه شد که ساقی ریخت ابرو در قدح / باده نوشان غمش را بوی آن هشیار کرد
سینه ام رشک گلستان گشته از گلهای زخم / داشتم آن چشم همراهی که گل با خار کرد
میکند در سینهٔ عشاق دایم گلبری / تیغ مژگانش جهان را سر بسر گلزار کرد
ریخت آبروی گل را آب و رنگ روی تو / مشک را خوش بوئی زلف تو بمقدار کرد
پیش از این خورشید را دیدیم مرکز تب نداشت / تا شود همدرد چشمت خویش را بیمار کرد

دوش چون روح الامین زنار را کوتاه دید
رشته‌های سبحه را پیوند با زنار کرد

بر باغ اگر سایهٔ آن سیم تن افتد / گل خوار شود سرو ز چشم چمن افتد
چون پنبه را فروز اگر عکس شراری / از آتش رخسار تو بر یاسمن افتد
زین شعلهٔ حسنی که تو داری عجبی نیست / گر عشق شود آتش و در مرد و زن افتد
انجم همگی دیدهٔ خود گوش نمایند / حرفی اگر از [illegible] تو در انجمن افتد
ناکام شده کام ردای همه کردم / کار همه [illegible] همان کز من افتد
گلرنگ و فا گیر دومی بوی محبت / گر سایهٔ آن سرو سهی بر چمن افتد
بستیت لب روح امین در قفس هند / طوطی چکند گر بزاغ و زغن افتد

خواهم که کنم کوه کنی از غم بنیاد — بر هم زنم این دو بیستون کامه فرهاد
بی زلف و خطش می‌زندم عقرب سنبل — چون مار رسیده کژدم سایه شمشاد
خلقی کشته و تیغ وی آلوده نکرده — دارد مگر آن شوخ ز پیر قدر ارشاد
با این همه دلبستگی سرو به بستان — بر عکس نهاده دست چرا نام خود آزاد
بود دست غلط اینکه بکف باد نماند — من هیچ ندارم بکف خویش بجز باد
از تیغ تغافل کشدم باک ندارد — فریاد ز بی‌رحمی مژگان تو فریاد

از دختر رز روح امین حجله میارای
عمر تو کند شصت چو از نیمه هشتاد

چون چرخ زمانی دل آرام ندارد — پوینده رهیست که انجام ندارد
انداز نگاهش همه پروانه خالیست — مرغ دل من آگهی از دام ندارد
نقل و نمک و نشار دلا گر هوست هست — از لعل لب یار طلب جام ندارد
بردار ز زلفش نگه و بر رخش افکن — آن فیض که در صبح بود شام ندارد
کام همه شیرین شد از میوه باغش — جز روح امین کز دو جهان کام ندارد

تا ز کیش

تا زکیش نه دور فلک گزند بود — هر چند گام دم ظفر دردمند بود
گردن بلند کرده چو آهو غزال چرخ — در انتظار آن بت گیسو کمند بود
دوشینه بهر دفع گزند جمال او — مجمر سپهر اخضر و انجم سپند بود
بر دار عارفانه جز آن یار کس نرفت — در ملک عشق مرتبه او بلند بود

مجنون نداشت قید که میگشت گرد دشت
روح الامین بسلسله عشق بند بود

چو گویم حرف شمع روش آتش در زبان افتد — کنم چون یاد چشمش سیل اشکم در جهان افتد
کجا دارد میانش باکسی تاب هم آغوشی — شود خم سایه مو گر بدان مو میان افتد
چو آتش را بخویش نسبت گرمیست از غیرت — رود حرفی گر از آتش مرا آتش بجان افتد
مصیبت باشد افتد دلم از طاق ابرویش — نباشد باک عاشق را اگر از آسمان افتد
ببستان کن خرامی غنچه فرما چشم مستت را — که نرگس با همه خوبی ز چشم باغبان افتد

شود روح الامین صاحبدلان را حلقه در گوشی
گذارش بار دیگر گر بسوی اصفهان افتد

ز بس که ریخت دلم آبروی تاب ندارد
بسان چشمهٔ خورشید هیچ آب ندارد

اگرچه هست برویش شبیه لیک چه حاصل
که زلف بر طرف روی آفتاب ندارد

مگو که بسته چرائی تو راه خواب بچشمت
شده ست پر ز خیالی که جای خواب ندارد

بسوی هر که زند چشمکی چو باد روانم
چنین روانی و روی شکست حباب ندارد

حساب شعر غزل رکنش مجو ز محاسب
که شعر یکهٔ روح الامین حساب ندارد

دلم از زلف تو بدر نزود
رود دلش گر بباد سر زود

سرش از تن جدا شود خورشید
در ره عشقت ار بسر زود

گر گدای خت شود هرگز
نور از چهرش قمر زود

از لبت هر که یافت چاشنی
چون مگس از پی شکر زود

نقد جان ده بهای نازنجان
پیشتر آنکه از پی سیم و زر زود

پیش کوران جای داد روی چشم
گر شود کور دیده ور زود

روز باشد همیشه در کویت
از درت مهر پیشتر زود

طبع عنقا شکار روح الامین
از پی صید مختصر زود

بوصل شمع چو پروانه نظر دارد
زند بر آتش اگر صد هزار پر دارد

کباب کی شود از تاب هجر پروانه
چو بال سوختن خویش در نظر دارد

نشان موی میانش کنون توانم یافت
که خضر ره شد دستی که بر کمر دارد

ز رشک شانه دلم شاخ شاخ خواهد شد
که مو بموی ز گیسوی او خبر دارد

شکوفه زار شد سینه‌ام ز پنبهٔ داغ
نهال عشق همانا که این ثمر دارد

شود اسیر رخت هر که را بود چشمی
فدای پای تو سازد کسی که سر دارد

در آشیانهٔ او صبح میدمد هر دم
همای الفت تو خورشید زیر پر دارد

دلش ز آتش عشق تو یافت گلزار
چو چشمه هر که لب خشک و چشم تر دارد

بشمع نسبت روح الامین شده قایم
همیشه سینهٔ سوزان و چشم تر دارد

کارم ز سوز و گریه بسامان نمیشود
بس مشکل است کار من آسان نمیشود

هرگز نگردد در دلش افسون من اثر
[illegible]

باید مقیم خاطر لیلی خود شدن
مجنون کسی بحشمت بیابان نمیشود

باانکه یکزمان نشود جمع خاطرم / دانسته طرهٔ تو پریشان نمیشود

در دیده ام ز اشک شرربار و دین
روح الامین شبی که چراغان نمیشود

اگرچه عاشق و فارغ ز بیم جان نکند / من جدائی خالد رش خدا نکند
چو سوز و گریه نباشد بهشت را لایق / بشمع گوی که در بزم یار جا نکند
خوشم اگر چمن هم نمیشود محرم / که خویش را بکسی کز آشنا نکند
حریص جو [illegible] دلربا و من مشتاق / چه مانعست ستم بیشتر چرا نکند
شدست چشم من از آفتاب روشن تر / که گفت خاک رهش کار توتیا نکند

بهلاک غیرت روح الامین چرا نشوم
که پیش هیچکس اظهار مدعا نکند

از داغ تو سینه کامران شد / وز درد و غمت دلم جوان شد
گردید الم ترین حالت / وز اختر سعد کامران شد
حرفی ز خطت بیان نمودم / آن حرف بدهر داستان شد
بر صفحه سیم نصف میمی / پیوست قضا و آن دهان شد

افز

حرفیست مه از کتاب حسنت / یک نکته ز خوبیت بیان شد
روشن دو جهان ز پرتو اوست / آن شمع که نام او زبان شد

آفاق پر از حدیث او گشت
با روح امین چو همزبان شد

نه جلوه های ترا ماه تاب می آرد / نه تاب خوی ترا آفتاب می آرد
چه آب چشمهٔ حیوان و آب خضر کنم / چو دود عشق تو در چشم آب می آرد
شراب نوش دمادم که گشتن عشاق / بیاد نرگس مستت شراب می آرد
شود ز باد صبا طرهٔ تو چون بیتاب / دلش بود چو دلت هر که تاب می آرد
بجاست گر بهرم چشم خرمیم برید / کبوتر از بر یارم چو آب می آرد
نشد بخواب بگفتم هزار افسانه / فسانه ایست که افسانه خواب می آرد

تو باده نوش که روح الامین سوخته جان
برایت از جگر خود کباب می آرد

اگر نه خلق ز عشقت تمام مجنونند / چو جام باده چرا جمله دیده پر خونند
بعهد سرکشی لفت آدمی و پری / سخن دراز چه سازم تمام مجنونند

همین نه گل زده از عشق تو گریبان چاک — تمام گل منشان زمانه مفتونند
همای سر که بود در جهان سعادتمند — بزیر سایهٔ آن طرهٔ همایونند

کجا رسد بتو روح الامین بسخن سنجی
تو شاعری و دگرها تمام موزونند

زلف آزرده مباد از دل من باشد — دین بی مور که آنجای که خرمن باشد
پای ننهد بدرون پرتو خورشید رخت — که در و بام سرایم همه روزن باشد
دشمنی با همه کس لازم عشق تو بود — دل من با من ازین واسطه دشمن باشد
نروم گر نبود شمع رخت بزم افروز — سوی بزمی اگر آن وادی ایمن باشد

شب ندیدیم در ایام تو ای روح امین
عالم از شعشعهٔ داغ تو روشن باشد

قربان شوم او را که مرا کام روا کرد — بوس لب او کار می و آب بقا کرد
چون بود غزال دل من پای شکسته — در چین سر زلف خودش دور رها کرد
گفتم که چه قدر و بها ساخت شکر را — یک بوسه بصد جان گرامی چو بها کرد
پیش از همه کس حلقه زدم بر در عشقش — هر چند مرا تیغ غمش بی سر و پا کرد

گردم همه دم گرد سر یار چو کاکل — سرگرم باین کار مرا باد صبا کرد

افشاند بخاک قدمش جان گرامی
قرضی که از و روح امین داشت ادا کرد

آنچه با جان من دلخسته جانان میکند — کافرم گر هیچ کافر با مسلمان میکند
چشمم از دُر ریزی دریای خیال شد بی نیاز — دمبدم زو عالمی گوهر بدامان میکند
کشته چون از داعیان عارض او آفتاب — هرچه پیش آورده با وی عهد و پیمان میکند
لایق وصلش نباشد بال هر پروانه — شعله را شمع من از بهر چه ارزان میکند
هرگز از خواب پریشان کس نعم خود ندید — آنچه با ما با چه دلان زلف پریشان میکند
مدعی را محترم در بزم او چون دید دل — در صباح وصل یاد شام هجران میکند

تا شود آشفته همچون زلف او روح الامین
روی خود را در میان زلف پنهان میکند

امروز با غم تو دلم همنشین نبود — عهدی که کرده بود بما اینچنین نبود
زان پیشتر که دست تو زیب کمر شود — بر ما وجود موی میانت یقین نبود
روی چو گذاشته شد سوی آفتاب — معلوم شد که دید مه دور بین نبود

سروی بسان قد تو باغ ارم نداشت — مشکی بسان زلف تو در ملک چین نبود
برگشت چون حلقه زلفت نسیم دوش — بابوی از نشاط بروی سمن نبود

روح الامین ملت زردشت عشق تو
بود آن زمان که تفرقه در کفر و دین نبود

روزگار از کسی که بر گردد — لب او خشک و دیده تر گردد
بهارش خزان شود دمدم — نخل بی برگ و بی ثمر گردد
کهربا بارخش کند خویشی — دین آتش معدن گهر گردد
آه را شعله بار خواهم کرد — گرد عالم ز چرخ بر گردد
نقطه دهن ام که گشته دهان — مو نداتم که چون کمر گردد
ابرو عشق را زیاده شود — چشم من چون ز گریه تر گردد
پیشش کرشیته با خورشید — مژه در دیده نیشتر گردد
پر شود چون ز اشک دین من — شعله سینه تیزتر گردد

چشم روح الامین بود اکسیر
به مپیت کر فشاد زر گردد

طلسم فتنه مگر رنگ بوی آن گل شد — که هر که دید بروش فکند بلبل شد
ز بهر آنکه مقید شود به سلسله — خرد و دید دل آن دو زلف و کاکل شد
ز رشک شانه که دستی بزلف یار رساند — هزار شاخ دل من بسان سنبل شد
گذار خال تو زانجا بود چو مشکل — بروی قلزم حسن تو ابروت پل شد

خمیست پشت دل مهر رای روح امین
ز بار چرخ برین خم کن تغافل شد

هرگز دل تو با دل من آشنا نشد — لیکن غم تو یکنفس از من جدا نشد
هردم لبت شود ز کسی همچو جام می — ماییم بی نصیب که هرگز ز ما نشد
عاشق شدم که بهره برم از وصال تو — کس مایل کسی ز برای خدا نشد
نگشود یار دین برویم تمام عمر — هرگز دری بروی من از خلد وا نشد
چون دید ماه روی ترا خال زنگیت — دادش خط غلامی و از وی جدا نشد

یگانه خوست دلبر او لیک با کسی
روح الامین بغیر سگش آشنا نشد

دلارام من این و آن نداند — رباید دل که وصلا جان نداند

بود و لب بسته چوگان زلفش
کسی کو گوی از چوگان نداند

بگو با مهر خورشید است ما را
که جولان ترا جولان نداند

علاج من بود افزونی درد
طبیب شهر این درمان نداند

با آن پیمان شکن ساقی مهوش
بگو پیمانه را پیمان نداند

خضر کافاق را پیموده صد ره
ره عشق ترا پایان نداند

ترا روح الامین در ملک معنی
کسی نبود که او سلطان نداند

از آب رخت جهان جوان شد
ایام بهار جاودان شد

در باغ شدی و سروت از پی
چون سایه بهر طرف روان شد

بلبل چو نظر بسویت افکند
گل در نظرش چو زعفران شد

گشتی تو تمام عاشقان را
سودا که شد کرا زیان شد

تو طرف کلاه برشکستی
بازار بتان شکسته زان شد

سوداگر زلف تست چون باد
سودائی باد میتوان شد

شد غرقه زمین در آب حیوان
تیغت چو بخلق مهربان شد

بر پای تو سوده است سپر را
خورشید که سرور جهان شد

ای روح امین شه کلامت
یک رقعه زمین بر آسمان شد

با آنکه غذا نمی شود آب
آب سخنت غذای جان شد

شبه سخن تو گشته گوهر
در دهر از نجابت گران شد

از بس که پر آب بود شعرت
چون آب بچارسو روان شد

هرگز دل تو با دل من آشنا نشد
این عقده همچو عقده افلاک وا نشد

زلفت گره زنست ولی عقده مرا
تا پای در میانه نیاورد وا نشد

پا بند عشق تست وگرنه چگونه سرو
افکند سایه قد تو برو نی جا نشد

خون گرمتر ز جان بچه درد عشق تست
در عمر خویش یکنفس از من جدا نشد

ای نوش لب بگوی که چشم که دیده است
یکبار ابروی تو که پشتش دوتا نشد

روح الامین خدای بپا چل سپاهت
کشتیت رو براه چو از ناخدا نشد

هر زمان خو در آمده از عشق تو دیگرگون کند
که شود دیوانه کاهی خویش را مجنون کند

هرگز دل تو با دل من
آشنا نشد

پایهٔ شمشاد قدت گر شود زیب چمن / سرو را از باغ دردم باغبان بیرون کند
بندهٔ پیر خراباتم که از تایید عشق / آب را آتش نماید شعله را جیحون کند
گر خرامد سرو ناز من بسوی بوستان / سرو را شوریده سازد بید را مجنون کند

چون کند یاد گلستان رخش روح الامین / زعفرانی چهره را از خون دل گلگون کند

نی موجبی اینهمه فریاد می کند / وز هیچ و پوچ خاطر خود شاد می کند
صد جوی خون بکوه دلم کنده غمش / شیرین من بتیغ فرهاد می کند
چون آن غدار افتد از چشم اعتبار / آن بنده را که عشق تو آزاد می کند
خالش جهان بزیر نگین چون نهاد رو / خطش سپه کشید و امداد می کند
دیگر کسی نماند که تیرش برو زند / شد جمع خاطرم که مرا یاد می کند
خشتیش ماه و خشت دگر باشد آفتاب / بتخانه که حسن تو بنیاد می کند

دستش نمیرسد چو بزلف پریشان / روح الامین مصافحه با باد می کند

خونم ز چاک سینه به بیرون نمیرود / تن چون فسرده گشت از آن خون نمیرود

کوتاه گشته دست دعایم ز بیم ناز / آهم ز بیم غمزه بگردون نمیرود
شاید که گر همیشه رساند بآن مقام / لیلی اگر نه بر سر مجنون نمیرود
بی مدعی رسید بوصال خیال یار / مجنون عبث بجانب هامون نمیرود
با مهر گلرخان چو گلش رشته اند / چون زخم گل ز زخم دلم خون نمیرود

صد ره چو شمع اگر سرش از تن جدا کنی / روح الامین ز بزم تو بیرون نمیرود

عشق پیرم بهوای تو جوان خواهد شد / خاکم از تربیت آب روان خواهد شد
باده بر کالبدم ریز چو میرم ز غمت / که شوم زنده جاوید چو جان خواهد شد
خال بگذار که بر روی لبت جای کند / ورنه بر خاطر عشاق گران خواهد شد
یابد انکس که دهان تو بکام عدمست / بسوی ملک عدم رقص کنان خواهد شد

از عدم روح امین رخت بدین سبع چو کشید / روح او سوی دهان تو روان خواهد شد

می پرستم چو دلم سوی می ناب کند / تاک در دم دل خود را چو دلم آب کند
بنگر در رخم ار چشم گشاید سویم / دیدن چون باز نمایدش خواب کند

چه عجب آب گر از رشک رخت شد بیتاب کوه را سایهٔ سنگین تو بیتاب کند
ابر نیسان نکند تشنگیم را چاره مگرم آب دم تیغ تو سیراب کند
هر که روشن بود از دین باطن چو من رو بابروی تو و پشت بمحراب کند

بوسه خواهد دلم از لعل لبش روح امین
از سفاهت طلب گوهر نایاب کند

چون عشق بتی بر دل من سایه فکن شد بتخانهٔ چین طرح ز روی دل من شد
گردید دلش معدن زنگار کدورت چون بنگران بر رخ آن آینه تن شد
رویی که بود صفحه خورشید نظیرش یک نقطه بران صفحه نهادند دهن شد
در سلسله اش بود همین الف شکسته زین پیش کنون دل اشکن و عهد شکن شد

آید بر او شعله بدریوزهٔ گرمی
چون روح امین با دل او گرم سخن شد

گی آن مغرور را از خدمت من یاد می آید زنم فریاد و پندارد کز نسیم باد می آید
حذر از قصر شیرین کن ز پهلو بد بوار آتش که بوی خون صد فرهاد ازین بنیاد می آید
غزال ماه غافل میچرد در سبزهٔ گردون ندارد آگهی گویا که آن صیاد می آید

دماغم تازه از بوی خوش خون شهیدان شد مگر از کوی آن جلاد جانها باد می آید

مگر روح الامین در پیش نقش شوخ پیدا دش
که باور میکند کز طفلی این بیداد می آید

چو مهر یار بسر روزن مهربان گردید جهان پیر بتدبیر او جوان گردید
فکند سایه ببستان و گشت گل بلبل چو سایه سرو بدنبال او روان گردید
بساط غنچه گره در دل ستاره فکند زمین گلشن سرکوب آسمان گردید
بغیر جور دگر هیچ نیست در کارش کنون که باغ به از روضهٔ جنان گردید

فتاده دیدهٔ روح الامین بدین یار
نشست نقش مرادی و ناتوان گردید

ستاره در بر شمع رخ تو تاب ندارد ز حسن آنچه تراهست آفتاب ندارد
تو گوئی از حسد شکر داده پست روح کناره کسی که ساغر و مینای پر شراب ندارد
ز سوز سینه و تاب جگر گل چمن من بسان گل که بچشم او قند گلاب ندارد

ز سوز گریه روح الامین عجب همین بس
که شعله ور شده چون شمع و خورد و خواب ندارد

زمن شود چو دل آزرده زلف شانه کند / برون ز زلف دلم را باین بهانه کند
دلم مقیم شبستان زلف یار شده / مبادا درون سیاهی که زلف شانه کند
نهال شعله شدم کامیاب خواهد شد / سمندری که بفرق من آشیانه کند
تمام روی زمین را بگیرد آب حیات / دهان چو دلبر من چشمه ترانه کند

سزد که گل بر روح الامین شود بلبل
تمام عمر چو گلبانگ عاشقانه کند

کسی که ساقی چون تو آتش شراب دهد / زکات نور تواند بآفتاب دهد
جهان ز سیل سرشک منست آبادان / وگرنه ابر کجا را تواند آب دهد
در آفتاب قیامت کباب باد کباب / کسی که دل ز تو گیرد بآفتاب دهد
گذشته کار گل عارض وی از اعجاز / که تازه تر شودش چون گلاب دهد

به نیکوئی شد روح الامین علم در دهر
تمام عمر چو نیکو کند بآب دهد

عرقفشان اگر ببیند ماه رویت بتاب افتد / عرق بر روش از این رشک چون کباب افتد
بهم پیچیده گردد رشتهای جان مشتاقان / اگر [illegible] صیاد پیچ و تاب افتد

اختر

ز حیرت گر ببرم چشم نگشایم بروی او / ز نور روی می ترسم که روشن در عذاب افتد
فتد در آب همچون عکس گل دلهای مشتاقان / اگر عکس گل روی دلارامم در آب افتد

بسوی خویش اگر آن ماه تابان پرتو اندازد
چو پرتو خاطر روح الامین در اضطراب افتد

کسی که در پی آزار خویشتن باشد / گشوده دیده بر چشم یار من باشد
اگرچه بزم منست این نمی‌توانم دید / که نور دیده من شمع انجمن باشد
ز پای تا سرم داغهای یکی شده است / اگر بخاک روم پیرهنم کفن باشد
مگو که یار تو هرگز نمیکند سختی / سخن سرای شود هر کرا دهن باشد

نشانه شعر تو روح الامین شعرا نقش
بدهر کیست که او را درین سخن باشد

بهر دل که آن خار مژگان نشیند / چو گل چاک بر سینه خندان نشیند
ز عکسش چو آئینه جا ندارد گرد / دلم چون تصویر پیچان نشیند
بچشمت نظر هر که افکند روزی / چو خال تو پیوسته حیران نشیند
رخت در ته خط بدانسان نشسته / که خورشید بر سبز ایوان نشیند

بهشت زلیخا بود بی تکلف — چو با یوسف خود بزندان نشیند

تا دین روح الامین یار گریان
چو گل بهر آن شاد و خندان نشیند

وقتی که یاد طرهٔ گیسوی او کنند	گر باد بشنود حذر از خوی او کنند
تا پنجه زد دوست نمیرم خدای را	جانم بلب رسید بخم سوی او کنید
هر اکشند از چه مقابل روی یار	گر شرم از خدای نه از روی او کنید
حاجت بقبله نیست مرا چون اجل رسد	روی مرا بجانب ابروی او کنید
در روز حشر زنده جان کی شود دلم	بهر خدای من آتش از بوی او کنید
آزرده میشود اگر از گل سخن رود	گفتم کنایتی حذر از خوی او کنید

روح الامین چو مار به پیچد بخویشتن
هرگاه یاد طرهٔ گیسوی او کنند

هرکه بزم طربش رخ تو تاب دهد	رو بروی تو کند پشت بمهتاب دهد
درغرای دل خود زلف کشایند بتان	زلف را چون بت عاشق کش من تاب دهد
تا بدریای وصال تو رسد همچو حباب	خویش را در دمکی دین بسیلاب دهد

کند از

کند از باده وضو هرکه بخشیت نگریست	هرکه دید ابروی تو پشت بمحراب دهد
میزند بر مجلس تا شود آگه ز عیار	ماه من عاشق خود را چو نی تاب دهد
همچو پروانه کند شمع فلک بیتابی	بزم ما را اگر از شمع رخش تاب دهد

غم جدا کرده برای دل خود روح امین
شادی و عیش و طرب حصه با حباب دهد

چون باده وصال توام در گلو رود	از لوح دل نوشته صد آرزو رود
گل را چه زهره است که گوید ز رنگ و بو	ما را چه حد آنکه بتو روبرو رود
هرشام دانی از چه نهان گردد آفتاب	پنهان ز مدعی بسر کوی او رود

آنهم سفید روئی پیمای کوی اوست
روح الامین ز بزم تو گر پر سرخ رو رود

سرو بر یاد قدت رقص بانگیر کند	پید را فیض تماشای تو گلگیر کند
دلبری ناز ز ابروی تو آموخته است	غمزه را نرگس مست تو بانگیر کند
تا صبوحی کند از باده دیدار تو گل	خویش را از مدد باد سحر خیر کند
شمع شاگرد رخ تست در آتشبازی	خوی تو شعله شوق همه را تیز کند

تا نمک را بشکر ربط مقرر کرده — نمکین لعل لبش را شکرآمیز کند
نکته عشق سراید همه دم روح امین — که ز مجنون سخن و گاه ز پرویز کند

چون فلک روی زمین نیز شود پر گوهر — کلک خود را چو ز اعجاز گهرریز کند

ترک من دل از بر هر پیر و برنا می برد — هر چه در هر جا که می پسندد یغما می برد
گر برآرم آه سردی از دل خود نیم شب — هست آتش را یقین حاصل که سرما می برد
آب میگردد روان از کام من بی اختیار — وقت گل بینم کسی گر نام مینا می برد
نیست قدرت عاشقان را سیر کردن بر مراد — عشق هر سوی که خود میخواهد آنجا می برد
ترک چشمت میکند از صد یکی را انتخاب — هر چه باشد خال هندوی تو یکجا می برد

تحفه از بهر ملایک درد دل روح الامین — با غم جانان بسوی عرش اعلا می برد

دود آهم دیده افلاک را آزار کرد — ناله ام گوش تمام خلق را افگار کرد
بس که می افروزد آتش زیر گردون سینه ام — از حرارت ساکنان چرخ را بیمار کرد
گرچه برخورداری کام تبان از باده است — باده را لعل لب آن شوخ برخوردار کرد

شعله

شعله ها بر دل گهی از دیده من گاه آب — مبتلایم در میان آب و آتش یار کرد
یکدل مسرور در عالم ز ناز او نماند — من نمیدانم که او را در جهان معمار کرد
آفتاب از بهر دیدار تو روزی چون نداشت — چون هلال عید شامگه از خون دل افطار کرد

بس که می نالد ز عشق یار خود روح الامین — خلق عالم را از جان خویشتن بیزار کرد

هر که از دیدن گلزار رخت سیر نشد — هر که چون نرگس تماشا ز زمین گیر نشد
زلف تو کی هوا داری رویت بر خاست — که جهانی بهوایش ز بر و زیر نشد
من شدم پیرتر از مادر ایام و دلم — خورده بود آب حیات از لب تو پیر نشد
باد پامال حوادث دل بیحاصلش — هر که سرگرده قدم جانب کشمیر نشد

سرخ رو در دو جهان روح امین کی گردد — جوهر آسا چو دولت بر دم شمشیر نشد

در ساغرم بجای می آن ماه آب کرد — زان آتش کرشمه دلم را کباب کرد
خورشید گشت ماه رخش تا دو جرعه خورد — جز می که ماه را بهتر آفتاب کرد
افتم بپای ناله که جانم بباد داد — گردم بگرد درد که دل را خراب کرد

دیدم چو پیر ابرش در جگر نداشت
می‌گشت پیش ازین بفراغ دل آو آب

خوی تو آسمان و زمین را سراب کرد
عشق تو همچو ما بگلویش طناب کرد

روح الامین بصورت و معنی مبصرت
عشق ترا ز سر دو جهان انتخاب کرد

بملک عشق زبان در دهان نمی‌باشد
چگونه حرفی از آن غنچه‌لب بگوش خورد
اشاره کرد بموی که این میان هیچست
دلا مجوش که امروز رخصتت نرسید

سخن درست بگویم زبان نمی‌باشد
بهیچ وجه چو او را دهان نمی‌باشد
که کرد باور ازو موی میان نمی‌باشد
[illegible] کجی در کمان نمی‌باشد

فتاده است چو روح الامین بدامی باز
به از قفس مگرش آشنا نمی‌باشد

فرهاد نقش یار چو در بیستون کشید
کر سخت تر ز سنگ دل کوهکن نبود
زد کوهکن بصورت شیرین چو تیشها
ایمن مشو ز عشق اگر کرده گناه

زین جرم رخت خویش بدریای خون کشید
بر روی خاک صورت دلدار چون کشید
زان تیشه عشق مغز سر او برون کشید
کو انتقام از فلک نیلگون کشید

روح الامین چو بار پی الفت گرفته است
کارش ازین جهت بمقام جنون کشید

با یمای لب عیسی نظیرش غنچه گویا شد
نه خط است اینکه از پشت لب جان پرورش [illegible]
دلم مشغول زلفش بود خطش در نظر آمد
جهان بود است پیش از عشق من بنگر کی آتش

بیاد قامت گلرو از پیش سرو رعنا شد
خضر پابسته آن لب ز اعجاز مسیحا شد
کنون تا روز حشر اسباب عیش من مهیا شد
چو من سیلاب شدم در دو سرا آتش نیز پیدا شد

نمک آمیخته روح الامین با شکر شعرش
که هر جا مصرعی خواندیم از وی شور و غوغا شد

بهواداری خم زلف توام رسوا کرد
زخم من بود ازین پیش زبان بسته و لال
گل از رنگ گونه شد از پرتو رویت رنگین
بر گره رشته جانهاست ز خال آیت
یاد دارد که چنین معجز دلخواه که عشق
لال بودم ز غم چشم سخن پرداز ی

بودم از گم‌شدگان عشق توام پیدا کرد
شد زبان تیغ تو اش در دهن و گویا کرد
سرو را سایه شمشاد قدت رعنا کرد
ابروت کار بلا را بجهان بالا کرد
خاک در چشم من افشاند و مرا بینا کرد
چند زبانم مژه یار بیک ایما کرد

مرده را زنده جاوید بیکدم سازی / از دم گرم مسیحا نفس سینا کرد

سروش روح امین گشته علم در عالم
علم عاشقی قد تو تا برپا کرد

سنبل آشفته آن زلف پریشان تو شد / چاک بر سینه گل از چاک گریبان تو شد
شد سیه روز مه از گردش چشم سیهت / چشم خورشید پر از خار ز مژگان تو شد
گل بدامان تو زد دست و زدندش بر سر / سبب عزت و صحبت دامان تو شد
غنچه تعلیم گرفت از دهنت خندیدن / نمکین لعل لب گل ز نمکدان تو شد
هر که در راه تو گم گشت بمقصود رسید / خضر را راه نما ریگ بیابان تو شد
مه خرشید رخ خویشتن از فرقت تو / چهره مهر چنین زرد ز هجران تو شد

رشک بر هیچکسم نیست بجز روح امین
تا نظر کرد برابروی تو قربان تو شد

همچو زلف صید بندش چشم ماه و خور ندید / صید گردانی چو چشمش چشم من دیگر ندید
دیدها شد قطره خونی بجا در داز دلم / وز جگر لیکن بجا جز مشت خاکستر ندید
آب و آتش هر دو می بارد ز چشم روز و شب / هیچکس هرگز چنین ابری بجر و بر ندید

زده

کرده در کنج لب شکر فروشش جای خال / گشت سرتاپای ویرا جای ازین خوشتر ندید

ابر مژگان تو تا روح الامین گردید خشک
هر کرا چشمیست در عالم دگر گوهر ندید

کناره جوی ازین مشت استخوان شده اند / پیکان آنکه گوهوش مزاجان شده اند
دلا هلاک شدی در وفا و حیرانم / که نازغمزه چرا با تو بدگمان شده اند
طریق بلبل و قمری ز عشق دور بود / هوس نگر که گرفتار آشیان شده اند
یقین که یوسف ما همرهیست قافله را / که جان و دل همه دنبال کاروان شده اند
چو راه بوالهوسان دید پیش او عشاق / بفکر ریختن خون پاسبان شده اند
از آن و این نگشاید ز کار عشق گره / نه عاشقند که در بند این و آن شده اند

توجهی بتو چون کرد یار روح امین
تمام خلق جهان باز مهربان شده اند

تنی دارم که از تار نگاهی پای جان بندد / پیادش مهر جای مغز هم اندر استخوان بندد
طلسمی بسته استاد قضا از زلف بر رویش / که هرکس بیندش زنار عشقش بر میان بندد
نگوید تا بهر کس حرف ذوق آتشین را / کسی خواهم که این خم نا بیا زاد دهان بندد

مگر قصد کردم تا بخواهم از لبش بوسه
که یکدل را بکل خندد یکی بر آشیان بندد

شود تا صد یکی از حال زلفش ای صبا ظاهر
بگو روح الامین در وصف آن مه داستان بندد

صید کرد تاری زلفت دام کرد
حلقه حلقه کرده دامش نام کرد

بود عاشق چون بار بوت قضا
زان به نور ابابین اندام کرد

آسمانرا کرده تر ساطع است
جامه را بنگر که ازرق فام کرد

خط سبزی از رخت سر میزند
در میان صبح طرح شام کرد

میشود پامال خط و زلف تو
همچو خالت هر که فکر خام کرد

ساخت از مژگان را بما قفس
یار ما از طره فکر دام کرد

کام او حاصل چو شد کامم رواست
سهل باشد گر مرا ناکام کرد

داد آرامی بزلف خویشتن
لیک ما را این چنین آرام کرد

داد دشنامش را جگر خواری باد
غمزه اش را نیز چون آشام کرد

میروم گفتا بقربان سرت
این سخن روح الامین پیغام کرد

هر که سرخوش چو من از شربت دیدار شود
صد چمن لاله اش از چهره پدیدار شود

گر بچشم تو برویش نگرم ای خورشید
همچو چشم تو مرا چشم پر از خار شود

گشت بیهوش دلم شد چو صراحی تهی
بر رخش باده فشانید که هشیار شود

خاک بر فرق خم باده فشاند بدوست
هر که از نشأه دیدار خبردار شود

گر خیالش نهد پا بحرم چشم را
نیست آن طالع فرخنده که بیدار شود

چکند روح امین عاشق دل باخته
که شود عاشق خود یارش و اغیار شود

در بزم خواند دوش مرا یار یار خود
تا روز حشر کردم اشعار یار خود

زاهد اگر بخلد برد ور بدوزخم
من داده ام بدست نبی اختیار خود

واعظ اگر تو مرد رهی فکر خویش کن
من کرده ام ز پیر مغان فکر کار خود

افتاده ایم اشک وش از چشم اعتبار
از بسکه میخوریم غم اعتبار خود

شاید که سایه غم او بر سرت فتد
تهار و برش چه کشی انتظار خود

صد خضر را بکام رسانم زکات آب
بوسی کرم دهی ز لب آبدار خود

خواهی ببخش و خواه بکش حکم حکم تست
روح الامین بدست تو داد اختیار خود

دلم چون شمع در عشقت بآتش همنشین باشد / جگر میسوزد از هجر تو آهم آتشین باشد

دل هر کس که باشد پر بود از آتش عشقت / نه تنها آدمی سنگی که در زیر زمین باشد

مقید گشته‌ام چشم ترا بی قید و زنجیری / اگر هاروت ساحر بود این سحرآفرین باشد

چه شد در بزمت ار گاهی بسان شمع میخندم / ز سوز عشق دایم گریه‌ام در آستین باشد

بگرد خرمن حسن تو مه را خوشه‌چین دیدم / بنامیزد از آن خرمن که ماهش خوشه‌چین باشد

شده روح الامین را دست از سرو قدت کوته / اگرچه چون مسیحا جای او چرخ برین باشد

بقد دلکش تو سرو چون نظر بندد / کمر ز بهر پرستش چو نیشکر بندد

دهند بر سر خود جای سرو قدانش / چو گل بخدمت سرو قدت کمر بندد

بیاد خنجر مژگان روح پرور تو / دل فدایی من کی به نیشتر بندد

کبوتری که برد نامه‌ات بیار کجاست / که دید مرغ که آتش ببال و پر بندد

بمهربانی ابروی او نبندی دل / گره گشاید و بر صورت دگر بندد

گهر بدون صدف کس ندید در عالم / بهجر دیدن من بی صدف گهر بندد

طمع نمود

طمع نمود چو عمر دراز روح امین / بتار زلف تو زان رشته نظر بندد

بهر کس ز دل نشان دارد / عشق تو تیر در کمان دارد

شعله در سینه کرده‌ام پنهان / هر که عشقت بدل نهان دارد

زنده زان مانده‌ام که پیکانت / جای در مغز استخوان دارد

بسته از بهر خدمت تو کمر / هر که زنار در میان دارد

سایهٔ قد و عکس عارض تست / گل و سروی که بوستان دارد

بسته خود را بطره‌ات دل من / طمع عمر جاودان دارد

معجزست اینکه بی‌دهان آن شوخ / سوسن آسا بی صد زبان دارد

کرده دانی رنگ چهره من / رنگ زردی که زعفران دارد

شعر روح الامین همه نمکست / نمک از وی لب بیان دارد

گرچه گشته مقیم هندستان / روی دل سوی اصفهان دارد

بر لبش چون سخن تیر و کمان میگذرد / عاشق باخته دل از سر جان میگذرد

روی شمشاد خورد سیلی رعنائی او — بر سر سبزه چو آن سرو روان میگذرد
باز آمد به تنم جان گرانمایه مگر — بر سر تربتم آن جان جهان میگذرد
چشم خوشحالی من پرده امروز دگر — حرف قتل من از آن پسته زبان میگذرد
چون من از سبزهٔ خط تو ببستم طرفی — نو بهاریست که بر من چو خزان میگذرد
ابر اگر مایه ور از چشمهٔ حیوان گردد — بر سر مزرع من شعله فشان میگذرد

درج پر در و گهر گشته فلک روح امین
تا بر آن شرح معانی و بیان میگذرد

دمبدم جان نوی در تن ما می آید — بوی آن گل مگر از باد صبا می آید
تیغ اگر روی بروم بنهد نیست عجب — کاه بیخود به بر کاه ربا می آید
آفتابش چو سر خویش کند پا انداز — کی بیاید از من بی سر و پا می آید
میکند بوی سر زلف تو اش شهر روان — نافهٔ مشک چو از ملک خطا می آید
میتوان سر خورشید و بهشت دادن جا — هر گلی را که ازو بوی وفا می آید
چشم دارد همه بر منزل ما سوختگان — یا رب این برق درخشان ز کجا می آید
در کعبه شنیدم که همی آید یار — خانه کردیم طلب خانه خدا می آید

دیدم آن روح امین طرّهٔ او را در خواب
بر سرم سایه از بال همای آید

صحن چمن عکس رخت لاله زار شد — گل از نگاه کرم تو امیدوار شد
میشگفت غایبانه ز حسن خوی او آب — چون دید ماه روی ترا شرمسار شد
زین بیشتر زمانه گذشتی بجای فصل — در روزگار حسن تو دایم بهار شد
شاید بار روی تو گم کند نسبتی درست — از بهر آن هلال بدین سان نزار شد
رفتی بسیر گلشن و دیدیم لاله را — کز رشک گل بسر زدنت داغدار شد
زین پیش بود درد دل ما ز طرّات — خلعت چو رو نمود یکی صد هزار شد
دیدم چو خار خار غمت داشت آب — پر خار دین من از آن خار خار شد
گردی خاک راه تو بر روی خود فشاند — گل روشناس دهر باین اعتبار شد
گفتم مگر دلم نفسی غمخوری کند — او نیز رفت و با غم آن شوخ یار شد
افسرده بود خون بکلم از تغافلش — دستی به تیغ برد و دل امیدوار شد

گفتم که شعله خوئی و گل روی و سرو قد
روح الامین بخاطرش این نکته یار شد

زخاکپای تو هر کس که توتیا گیرد / بدین قبول خورشید و ماه جا گیرد

ز رشک روی تو خورشید در عارض تو / ز خط شدست سیه‌پوش تا عزا گیرد

ببین که چون رشک حسابش گرفته است به / خدای را دم اشاید از قفا گیرد

دوباره هندوی خالش مگر شد کافر / که مصحف رخ او را بزیر پا گیرد

بخون من نکند دست خویشتن رنگین / هزار نکته رنگین چو بر حنا گیرد

چو هست پیرو احکام عشق حیرانم / که خاطر تو ز روح الامین چرا گیرد

یک روزم از تو راتب غم کم نمی‌رسد / لب بر لبم ز درد تو برهم نمی‌رسد

آشفتگی کناره کند چون ز طره‌ات / آشفتگی به مردم عالم نمی‌رسد

حاصل نگشت وصل توام از گریستن / محصول این دیار ز شبنم نمی‌رسد

کافور از چه میخوری ای دل اگر نه بود / زخم خدنگ یار بمرهم نمی‌رسد

روح الامین غمم دو جهان از تو وارثی / از این سبب بمردم عالم نمی‌رسد

صبا غباری از آن خاکپا نمی‌آرد / برای دیده دل توتیا نمی‌آرد

ز بس که خاطرش از ما گرفته است غبار / غبار رهگذرش رو بما نمی‌آرد

نخل قد بلندش امیدها داریم / چه شد که میوه مهر و وفا نمی‌آرد

هزار وعده بماش کرده است نسیم / ولی چه سود یکی را بجا نمی‌آرد

درخت بید گلی را که بوی عشق دهد / بدستیاری آب و هوا نمی‌آرد

هزار قافله بوی خوش نسیم آورد / چه سود بوی دل آشنا نمی‌آرد

بساحلی که دل آنجاست کشتی ما را / خدا رساند اگر ناخدا نمی‌آرد

چنان شد دل روح الامین به بت مایل / که رو بکعبه صدق و صفا نمی‌آرد

بر لب جام تو از حادثه دستی نرسید / جز تهی گشتنش از باده شکستی نرسد

ساقی هست در دست تو چون جام دو عالم / نصراحی و سبوی تو شکستی نرسد

باش هشیار چو بار تو همه شیشه بود / سنگ در دست ز دنبال تو مستی نرسد

نشکند حادثه پیمانه عمرت از تو / گر شکستی بدل باده پرستی نرسد

مرغ روح تو شد روح امین سرو پرست / آشیان کرده بدان شاخ که دستی نرسد

تا مرا چشم بر آن خنجر مژگان افتاد / پاره‌های جگر از دیده بدامان افتاد

همچو من شب همه شب خواب پریشان بیند / چشم هر کس که بر آن زلف پریشان افتاد

نیست باکی اگر افتد کسی از اوج فلک / وای بر آنکه ز طاق دل جانان افتاد

غیر تسلیم در آن زلف دلم چاره ندید / چکند گوی چو اندر خم چوگان افتاد

میشود همچو من و صبح بعالم رسوا / هر که عاشق شد و چاکش بگریبان افتاد

خواهش روح امین درد بود بر سر درد
مست بی درد کسی کز پی درمان افتاد

تو درد عشق مداوا نمیتوانی کرد / شکسته بندی دلها نمیتوانی کرد

مسیح عهدی و درمان درد ما داری / ولی دوای دل ما نمیتوانی کرد

علاج خویش طلب کردم از لبت کردی / چنان نگاه که گویا نمیتوانی کرد

مکن چنانکه شود اشک من بیاد لبت / که خود گذار ز دریا نمیتوانی کرد

ز من بگوی بروح الامین که سررشته
بمن زدیست که پیدا نمیتوانی کرد

پس از مردن چو جسم من اسیر خاک خواهد شد / ز سوز عشق خاک تربت آتشناک خواهد شد

بروی‌اش کی توان سنجید روی ماه تابان را / با آتش کی رسد دود خوار چه بر افلاک خواهد شد

کنم پستانه جا چون مهر تابان در محشر / کف و وقت مرهم گر ز برگ تاک خواهد شد

اگر آن سرو گل سر خرامد جانب گلشن / بچشم باغبان گل کمتر از خاشاک خواهد شد

بتیغ زهر خشم آلود مژگانم زند یاز / که زهر آب ویم در کام جان تریاک خواهد شد

بمنت میشوم خاک رهش از وی که میدانم / که گرد از جور او گردون بر افلاک خواهد شد

چه ریزی مدعی خوانم که کم سازی رقیبی را / که سر یک قطره خونم عاشق بیباک خواهد شد

شد باد صبا را اگر گذر بر چین زلف او
دلم چون شانه ای روح الامین صد چاک خواهد شد

طالب شمع رخت روی بآیین نکند / جانب خوشه نظر صاحب خرمن نکند

دل تاریکی زلف تو قناعت کرده / موسپی همت تو روی بآیین نکند

غیر خال تو که آرامکش عارض تست / هیچ مرغی بسر شعله نشیمن نکند

مایه روشنی بزم تو روی تو بس است / هیچکس شمع در آتشکده روشن نکند

دوستی دوست چنان دلشد ز صحبت دوست / که توجه بدل آزاری دشمن نکند

هوس گشتن من داشته باشد ساقی / در چراغ دلم از باده چو روغن نکند

دود خیزد چو دمادم ز لب روح امین
مسکن خویش بجز گوشهٔ گلخن نکند

با وی به بزم دوش چو از من نشان نبود
در خون من که بود که همداستان نبود

بودند عاشقان همه دیشب به بزم او
لیکن بغیر شمع کسی را زبان نبود

مردیم پیش از آن که شوم غیر معتبر
ما را به تلخبختی خود این گمان نبود

روزی نشست بر رخ من گرد عشق تو
کز روزگار عالم خاکی نشان نبود

روح الامین جهان شد پر از حدیث او
یار ترا چو غنچه اگرچه دهان نبود

بس که از چشم دمادم اشک گلگون میرود
هر که آید بر سر کویت بدر خون میرود

خوش طلسمی بسته که عقل آید پیش تو
خاک کویت را کشد گر بوی مجنون میرود

چشمه خونی شد چشم ز هجر چشم تو
همچو زخم تازه دایم از لبش خون میرود

گر خیالت عزم بیرون رفتن از چشمم کند
نور چشم در زمان از دیده بیرون میرود

در فراق لاله زار عارضت همچون هلال
کشتی روح الامین بستر در خون میرود

تا ز همدمی ناکسان وقار نماند
به پیش خلق جهان هیچ اعتبار نماند

قرار وصل چو با مدعی نمودی دوش
لسان ز لعل شود هیچکس قرار نماند

منم که در غم بدنامی تو داغ شدم
وگرنه لاله به عهد تو داغدار نماند

به هر که بوسه طلب کرد در زمان دادی
به عهد بخشش تو نام انتظار نماند

ز خوان وصل تو فربه شدند خلق جهان
بغیر موی میانت کسی نزار نماند

پی تسلی من عهدها نمودی دوش
ولی چه سود که یک لحظه استوار نماند

چو دید روح امین دست تو بدست رقیب
برای کشتن خود هیچش اختیار نماند

خط سبزش دمید و چراغ رنگ دگر دارد
شکوفه کرده نخل قدش انداز ثمر دارد

بغیر از سوز و چشم تر علامتهاست عاشق را
وگرنه شمع هم سوز است و چشمه چشم تر دارد

نمیدانم که چون معنی میانش تاب می آرد
گرانیهای بار [illegible] که در زیر کمر دارد

نخواهد آمدن امروز یار از بزم که بیرون
گلی بر سر زده دیروز اکنون درد سر دارد

بباید هر زمان خود را بر آتش زد چو پروانه
نهال بوستان عشقبازی این ثمر دارد

گلم را نسبت گلهای چمن عار می آید
نمی ماند بگلهای چمن رنگ دگر دارد

ز روح الامین دم سرد و بی تاثیر همچون نی
دلت چون هست پر آتش از آن قولت اثر دارد

هر که در عشق تو همرنگ دل ما باشد — از رخش رنگ گل مهر هویدا باشد
زر در روی نکشم در دو جهان پیش کسی — دستگیرم همه جا پای خم صهبا باشد
بمذاق تو که هیچ کمی لازم نیست — بالف نیز تو آن سرکش رعنا باشد
گرم و رنگین بود از شمع و گل ارچه مجلس — نظر من همه سوی می و مینا باشد
تا تو رسوا نشوی عشق نگردد بتو رام — عشق فرهاد رسی مردم رسوا باشد

همچو تو لفظ گری روح امین کم دیدم
جمله اشعار تو خوش لفظ و خوش انشا باشد

از مهر و وفا در بر جانانه بگویید — ور سوز و گداز من دیوانه بگویید
جز گرد ز مسجد نشنید بجبینها — هر چیز که گویید ز میخانه بگویید
تا دل شودش سوخته چون شمع ز غیرت — سوز من دلخسته به پروانه بگویید
خواهید که سر بر زند یار ز صحبت — از خویش بگویید ز بیگانه بگویید
تا مرغ دلش در قفس سینه کند جا — با روح امین حرف تلنگانه بگویید

سر زنین در دا اگر گل همچو نرگس ناتوان افتد — کلم را گوشه چشمی اگر بر ارغوان افتد
بماه من کند خورشید اگر اظهار یکرنگی — از آن آتش که میدانی مرا در دم بجان افتد
ز بیدردی میان حرفی اگر گویم ز ساق او — ز بس نرمی حدیثش هر زمانم از دهان افتد
چو کاهی حرف میگویند لم حقه و خواند بود — چو در باب دهانش گاه کاهی در گمان افتد

کند تکرار نام شمع خود روح الامین دایم
چو شمعش زان سبب پیوسته آتش در زبان افتد

از صفا روی تو با آینه در جنگ بود — لعل پیش لب میگون تو کم رنگ بود
شکست افتاد مگر بر رخش و آب نشد — گشت روشن که دل آینه از سنگ بود
نکته از دهن گوش زدش کردیده — غنچه از بهر همین درهم و دلتنگ بود
کردی اول ز رقیبان نظر انگاه بمن — گر بمیرم ز پس صد سال از این ننگ بود
[illegible] چو بنمود صفای خط افزون گردید — ای خوش آن آینه کش روشنی از زنگ بود

با همه خلق جهان گر نه رقیبست رقیب
دلت ای روح امین بهر چه در جنگ بود

تم را هر که یکره دید کارش از نظام افتد — مبادا پیش خورشید و طشت از بام افتد

قفس خالی کنم از مرغ جان خود بشکرانه
نخواهد رفتنم آن نشتار تا روز جزا از سر
کنون منکر بسویم چون بسوی دیگران دیدی

اگر مرغ خیال آن پریزادم بدام افتد
اگر عکس جمال آن پریزادم بجام افتد
بگویم میفروشم التفاتی را که عام افتد

شکر پاشی بنا شد شیوه هر نکته پرداز
چو تو روح الامین باشد یکی شیرین کلام افتد

ماهی که به از مهر بود روی تو باشد
یوسف نکند میل عزیزی دو عالم
پهلو بمه بدر زند بلکه بخورشید
از پهلو خورشید شود ماه توانگر

شامی که به از صبح بود موی تو باشد
مجبوس اگر در خم گیسوی تو باشد
آن خال که در گوشه ابروی تو باشد
جمعیت خورشید ز پهلوی تو باشد

چون روح الامین باج ز ترکان بستاند
هر کس که چو من بنده هندوی تو باشد

عشاق لب زباده شوقت چو تر کنند
اکسیر خاکپای تو مالند بر جبین
چون گرد دش زمانه ز انگیز خشم تست

مستی ز چشم فتنه گرت بیشتر کنند
مسهای خویش را همین وجه زر کنند
تهمت چرا عبث بقضا و قدر کنند

یابند زخمی از تو چون عضو دردناک
من ره با پیمان وصالت نمیبرم
چون کام از لب تو میسر نمیشود

همسایه را ز لذت آن با خبر کنند
آن چاه را ملایکه شاید که سر کنند
با عاشقان بگوی که فکر دگر کنند

خود را با فتاب رسانند ذرها
روح الامین چو خدمت اهل نظر کنند

کار نخل تازه من چون بر عنائی کشد
نیست تابم تا نشینم با تغافل یکزمان
چشم جان بگشوده ام بهر غبار راه دوست
در میان اهل عالم طاق گردد هر کسی

زین روی هر دم از چشم تماشائی کشد
کاشتقام من بکزران یار بر هر جائی کشد
همچو کوری کانتظار نور بینائی کشد
همچو خالش خویش را در کنج تنهائی کشد

عشقبازی میکند پنهان من روح الامین
همچو مجنون کار او یا رب برسوائی کشد

چو عمر جاودانی یاران سرو روان باشد
چو نامش بر زبانم رفت گشتم در جهان نامی
بخط عنبرینش دل ابسان نقطه زان بستم

بزلفش بسته ام دل را که عمر جاودان باشد
کنم تکرار نامش تا زبانم در دهان باشد
که این پیوند جان آمیز باشد تا جهان باشد

زدم بر سینه خطش ز روی میکشت دست
که حکمم تا قیامت کلک پنهان روان باشد

دلا از سود سودائی ترا آگاه میسازم
بصد جان گر خری یکمو به ز روی نیکان باشد

بهر کس گر در ازل روح الامین چیزی حوالت شد
کلیم الله عصا دارد ترا تیغ زبان باشد

پری کو بی که از بام و در این خانه میخیزد
نشنید هر که اینجا یکنفس دیوانه میخیزد

شبم شادم عیشه بود آمیز شرح در دستم
که دل را آفت دیوانگی از خانه میخیزد

چو آن ساقی میخوران بمجلس میشود حاضر
طرحی می نهد سر بر زمین پیمانه میخیزد

ببستان سرو و گل زین بیشتر در دیده می آمد
کنون سروی که گل یار است از این کاشانه میخیزد

ز بس روح الامین دایم حدیث آن پری گوید
نشنید هر که با او یکنفس دیوانه میخیزد

چمن را التفات بر چشم من جوان دارد
نهد گر بر سرش صد کوه منت جای آن دارد

رخش را در تر از روی نظر با ماه سنجیدم
تفاوت بی تکلف از زمین تا آسمان دارد

نمیدانم چرا آب از لب خالش میریزد
که سر پیش لبش هیچ و پست حرفی در میان دارد

کهی بوسد لبش را که بر روی عارضش افتد
چنین آن طره را بخت همایون کامران دارد

بناشد چشمش ار بیمار عاشق را بیندازد
بماند تا نشان از عشق آزارش ناتوان دارد

بناشد صرفه ای غیر با او هم زبان بودن
که زخمم همچو تیر او زبانی در دهان دارد

حیات جاودان از آنچه او پست افشاند
بدست هر که زلف او است عمر جاودان دارد

نخواهد پیر شد روح الامین چون آسمان هرگز
هوای عشق تا روز جزا او را جوان دارد

گنج لب را اگر گشاید جای جان پیدا شود
رو چو بنماید بهشت جاودان پیدا شود

چرخ اگر از شعله شوقم بسوزد باک نیست
هر نفس از آه من صد آسمان پیدا شود

ابر برقع چون شود از روی خورشید دور
دشمنیها در میان دوستان پیدا شود

نیست لایق عشق را طوری که مجنون گشته بود
انچنین باید که مغز استخوان پیدا شود

چشمه آب خضر گویی که در جوش آمده
خال مشکینش چو از کنج دهان پیدا شود

هیزم روح الامین خود در ابد تیغ غمزه آتش
پستی شاید از این دو در میان پیدا شود

دامن خالی زین اشک دمادم نشود
خون بود گر همه عمر از دو کم نشود

بزبان هر نفس ای سیم ای شوخ چه سود
نخل سیراب ز بسیاری شبنم نشود

گل شود غنچه اگر پشت نمائی به چمن
نشکفد خاطر اگر زلف تو درهم نشود

یارب آن سرو گل اندام که دل دارد یار
نکهتش دار که از باد خزان خم نشود

نشمرند اهل دلش در صف نکین نفسان
هر که بانی نفسی محرم و همدم نشود

به شود چون بنهد لب بلب خنجر او
چاره زخم من از یاری مرهم نشود

دور شد گر لبت از باده چه شد روح امین
سایه خون جگر از سر او کم نشود

دمی نبود که تیغ غیرتم بر سر نمی آید
ولی افسرده ام زانسان که بر خونم نمی آید

هوائی ابر می باید و تو آتش افروزی
مرا آن کاری که آید ز آب از آذر نمی آید

ز درد اشک پر کرد این انبان دو چشمم
که مانند فلک گوهر بچشمم در نمی آید

مگر آتش پرستی گرم سازد خون در اندامم
بکار من درین افسرده کی اخگر نمی آید

دلم خواهد ز شهر چین زلفش رخت بربندد
که بوی نافه راحت از آن کشور نمی آید

گر آید روز محشر در شمر روح الامین صد جان
نخواهم زنده شد تا دلبرم در بر نمی آید

یک تبسم اگر کسی سوی اصفهان برد
بهر آنکه صد هزار گهر ارمغان برد

حیران

حیران خورده کاری آن شوخ دلبرم
دل را هزار پاره کند بعد از آن برد

بادین دشمنیست دلم زانکه هرچه دید
تا چشم خود بهم زده از میان برد

شد مدتی که دل بسر ره فکنده ام
شاید کسی بی چند ارایگان برد

من شعر خود نویسم و روح الامین شوق
از بهر تحفه سوی نهم آسمان برد

جز بوالهوس که از غم عشقش خبر نشد
اکسیر عشق ریخت که بر مس کهن زر نشد

پروانه آتش کشید بر شمع شوق او
وصلش نصیب از مدد بال و پر نشد

نگرفت تا بگوشه چشم تو خال جای
منظور طبع مردم صاحب نظر نشد

جز اشک من که در غم دردانه رود
اشک کسی دگر بکنارش گهر نشد

می سوزد آه شعله فروزم سپهر را
از اشک چرخ من از این وی تر نشد

دی شب بپای یار بدانگونه روی خویش
روح الامین بنهاد که او حنبر نشد

از چشم اربسیان شاداب تر نباشد
پر خاک پایش گر دو چشمی که تر نباشد

پر خط و خال روی هر سو فکنده موئی
افزون کن آنرا زروی زان خوبتر نباشد

درپیش تیغ نازش سازیم سینه جوشن / دفع خدنگ غمزه کار سپر نباشد
بگشا در قفس را تا مرغ دل درآید / او را بدام و دانه هرگز نظر نباشد
گفتی که در سحرگاه آیم تا بو ناگاه / دانی که در شب ماه هرگز سحر نباشد
دارم هوای کویت میرم در آرزویت / یارب مباد مرغی کش بال و پر نباشد

روح الامین تو روزی صد بار اگر بسوزی / آتش ز دم فروزی او را خبر نباشد

چو ماه رخت زیر گیسو نشیند / خجل گشته خورشید یکسو نشیند
نروید دران باغ جز بید مجنون / اگر سرو من بر لب جو نشیند
خوشش آن بو که در نافهٔ مشک خطائی / جگر خون و دل خسته زان بو نشیند
نگارم را چنین خوئی که دایم / در آب و عرق شعله زان خو نشیند
شوم همچو گل روشنائی دو عالم / بروئیم چو گردی از آن کو نشیند

بروح الامین عشق بادا مبارک / که از هر دو عالم بیکسو نشیند

بود سلطان وقت آنکس که او می در سبو دارد / گدائی در که پیر مغان این آبرو دارد

شده

شده پیرکوب عالم آفتاب از باده نوشیها / قدح ننهد ز کف از بهر آن این آبرو دارد
جمال کعبهٔ دل را درین محراب می بینم / امام ما مگر از بادهٔ صافی وضو دارد
شراب است این جهان بگیر تمام خلق تشنه لب / همین پیر مغان جز میکده آبی بجو دارد
کهی اندم اکاهی حیات جاودان بخشد / کهی آبست و که آتش نمیدانم چه خو دارد

بنگ عشق دیدم تر زبان فوج ملایک را / مگر روح الامین با یاد دلبر های و هو دارد

بدرد و غمت هر که یکدم نشیند / بپهلوی شادی دگر کم نشیند
نشسته چرا شحنهٔ حسن غافل / که خالت برابر و مقدم نشیند
عرق بر گل رویت آنسان نشسته / که بر عارض لاله شبنم نشیند
نه بینم برویت که نور نگاهم / برویت چو نقش خاتم نشیند

بزلف تو روح الامین بسته دل را / از آن روی بر جان مقدم نشیند

بیاد چشم تو سر بید لی که جام کشید / فلک ز جان و نگارش صد انتقام کشید
همای خال تو در دام زلف افتاده / دگر که هست که شو اندش بدام کشید

بجرم غمزهٔ تو خویش را نباید کشت / دگر چگونه توان از وی انتقام کشید
کنند معنی‌چکان دل ما چو آینه صاف / کسی بادهٔ دل صاف کرد جام کشید
کنند ز چشم من امروز ابر دریوزه / ز عشق بود که کارم بدین مقام کشید
هجوم صید درین دشت شد فزون از حد / مگر که صید کرم تیغ از نیام کشید

کنون فراغ ز روح الامین چه مطلبی
ز همزبانی کارش چو با پیام کشید

هر چیز داشت دل بهای شراب داد / شد گرم باده خوردن و خود را به آب داد
رشکم زیاده گشت چو رخسار خویش را / بستند ز چشم غیر و بدست نقاب داد
پیر مگو که کام و زبان مجرمش نبود / چشمم چو عرض کرد بیا رو جواب داد
عالم ز بارشش همه ام سبز و خرم است / ورنه کسی کجاست که ابریش آب داد
آب حیات از لب من میچکد مدام / بوسیم تا ز کنج لب آن آفتاب داد
معراج سحر بین که ز یکپاره دلم / هر کس شراب خورد و بدستش کباب داد
طالع نگر که باد چو بردم بسوی جگر / جایم درون خانهٔ تنگ حباب داد
برگردنش فکند کمند چو آهوان / روح الامین بدست تو مالک رقاب داد

شوق وصل سرو قدان جوش دل از نو آورد / دل شکست طرفه در کار منصور آورد
شیشهٔ گردون از گریهٔ من گلاب / شوق دیدار گلی چون بر دلم زور آورد
میگشاید روی خم در ایارش مدعی / آینه بهر چه چشم دیدها کور آورد
التماس زخم دیگر کن دل از جراح خویش / مرهمی شاید برای زخم ناسور آورد

شعر نبود اینکه انشا میکند روح الامین
موسی طبعش صحف از جانب طور آورد

عرق ز جبهه چکاند آبروی گلشن شد / شرار شعلهٔ حسنش چراغ ایمن شد
شکار شیر بود صید آهوی چشمش / که دیده است غزالی که شیرافکن شد
ز بخت گیری چنست اینکه یار مرا / دلش که نرمتر از موم بود آهن شد
فتیله ساختم از بهر داغ عشق نوی / چراغ عشق کهن زان فتیله روشن شد
برای چیدنیم گشته چشم تو بیمار / شکسته زلف تو بهر شکستن من شد
بغیر خال که داده جای لب خویش / کنار چشمهٔ حیوان کرا نشیمن شد
بعندلیب بگو خویش را مکن رسوا / خموش باش که روح الامین نوا زن شد

خوش نمود کز آتش می شمع من روشن شود … کی چراغ عمر میرد باده چون روغن شود
پرتوی افتد اگر بر مجلسم زان آفتاب … شمع بزمم نور چشم وادی ایمن شود
کام جستن زان گل رعنا بود امری محال … میکند دل نرم با من موم اگر آهن شود
خوشه چین خرمن حسن تو گردیدست ماه … بر امید اینکه شاید خوشه‌اش خرمن شود
داغ افتد بر تنش صد جای همچون روی ماه … برگ گل آن یاسمین را گرچه پیراهن شود

گر کنم روح الامین یاد گلستان رخش
سینه من همچو باغ طبع تو گلشن شود

واعظ ار خواهد که شرح نشار کوثر کند … گو بنوشد پیاله‌ای زین می دماغی تر کند
میتوان گفتن که می ماند بقد یار سرو … گر قبا از برگ گل یا ارغوان در بر کند
کرد کافر هر کرا دیدم چشم کافرش … بعد ازین از غمزه ایمان را مگر کافر کند
تشنه لب مردم فتد بر خاک راهش آفتاب … تا لب خود را مگر از آب تیغش تر کند
گو ببند در هر که دارد دفتری روح الامین … چون نشیند با خود و ترتیب این دفتر کند
شاهد آن لفظ را مانند حوران بهشت … از جواهرهای معنی صاحب زیور کند

ساقی مجلس که می در ساغر من میکند … مشعل عمر مرا از باده روشن میکند
آب صافی را که لب خشک کرده پیر میفروش … در چراغ درد نوشان کار روغن میکند
باده را نازم که نوشد گر افسرده … در دلش مانند شمع بزم ایمن میکند
قلقلی کز شیشه میخیزد بمستان سرود … میشود جان از نشاط او آن شیون میکند
باده چون نوش شد مهم چشم من از باغ رخش … گر بود فصل زمستان گل بدامن میکند

جام کرد و تلخ کام خویش را روح الامین
وز زبان بی زبانی شکوه من میکند

هلال یوسف گم گشته بود پیدا شد … سپهر بود چو یعقوب کور بینا شد
نموده است خدا در تو جمله خوبیها … رخ تو یوسف و خط خضر و لب مسیحا شد
تمام یار شود وصل یافت چون عاشق … چنانچه قطره بدریا رسید دریا شد
میان بلبل و پروانه جنگ شد قایم … چو شمع گلبدنم دوش مجلس آرا شد
قلم نگفته بجز حرف زلف او همه عمر … تمام عمر گرامیش صرف سودا شد
شود ز نظم تو روح الامین سخن زن … مگر زبان تو هم مشرب مسیحا شد

مهرم چو شمع عارض من سازمی کند | پروانه میشود مه و پروازمی کند
هرگاه میکند ز رخ خود نقاب دور | برعادری خلد برین بازمی کند
آگاه نیست خال ز سر دهان او | غمّاز را که محرم این رازمی کند
مرعقده که طره تو میزند بدل | شکر خدا که ابروی تو بازمی کند
خالت نهاده پای ببالای ابروت | گنجشک را ببین چه بشهبازمی کند
بندد دکان دلبری ناز آفتاب | هرگاه غمزه چشم تو آغازمی کند

روح الامین ز آتش رشک تو سوختیم
کاهی که یار دین بتو نازمیکند

دم عیسی دمت باد صبامی گردد | خاک در سایه تو آب بقامی گردد
نه همین گل زده بر پیرهن از عشق تو چاک | هرکرا هستی چنین هست قبامی گردد
کام عاشق ز دهان تو نگردد حاصل | خال از کنج لبت کام روامی گردد
طمع بوسه که از لعل تو کردم چه عجب | شاه اگر لعل لبت دید گدامی گردد
روی خم در کف پای تو نهادست مدام | آب در دیده ام از رشک حنامی گردد

داند این را که

داند این را که مهر رو ننماید بکسی | در پیش مهر ندانم که چرامی گردد

شد مسافر دلت ای روح امین از کویش
میکند سیر ولی رو به قفامی گردد

خود را چو آفتاب بپهلوی او کشید | من هیچ چگویم آنچه وی از خوی او کشید
میخواست تا هلال شود تاج آفتاب | زانش قضا مشابه ابروی او کشید
از تاب عارضش نشود تا کباب مهر | خود را بزیر سایه گیسوی او کشید
روز تمام خلق جهان در سیاهیست | از سرمه که نرگس جادوی او کشید

روح الامین رسید بمعراج خویشتن
خود را چو از هنر بسر کوی او کشید

کجا کنون دمی از توام جدایی بود | جدایی سرم از پای تو خدایی بود
نمود خال بخلق جهان دهان ترا | هر آنچه یافت ز لب مزد رهنمایی بود
نکرد عشق مرا آشنای تو امروز | مرا ز روز ازل با تو آشنایی بود
ز نقش پای تو گر بوسه گرفت دلم | حساب وصل مکن حاصل هوایی بود
شکستگی ز می امروز در زمانه نماند | خم شراب بکرکان مومیایی بود

برفت یار دلا چون چراغ آوردی — کنون بسوز و بساز این چه روشنائی بود

ز جور غیر چو آوان گشتم از کویش
بعمر گفت که روح الامین کجائی بود

مهر توام ز جور و جفا کم نمیشود — از رشک تا ز غم و وفا کم نمیشود
یکنقطه وار جای نمی کرد ام — در کوی چون بهشت تو جا کم نمیشود
زان نمی ام که پیش شامم ز زلف تو — آمد شد نسیم صبا کم نمیشود
از خون دیده ام چو حنا ار سرشته اند — از دست یار رنگ حنا کم نمیشود

ایمان بزلف کافرش آورده کردلت
روح الامین عذاب چرا کم نمیشود

چو برگ لاله و گل را خزان بباد دهد — نشان ز تاج فریدون و کیقباد دهد
کشاد کار جهانی شود حواله من — خدنگی ار بسوی سینه ام کشاد دهد
گهر بحرف شانم چو ابرا گر ساقی — ز قدر حوصله ام جرعه زیاد دهد
بخال کاه و بخطم گهی حواله مکن — تو شاه کشور حسنی مرا که داد دهد
چو گلعذار مرا اثر صباح پیند چرخ — گلی که هست بباغش همه بباد دهد

اقم

ز خضر آب تو روح الامین چه میطلبی
خدا ترا ز لب لعل او مراد دهد

ماه من از مهر کاهی حلقه بر در میزند — نی نوا مرغ دلم هرگز پری بر پر نزند
سرو رعنا هست اما دل نمی آرد بیا — گل بود در پا ولی هرگز گلی بر سر نزند
شمع رویش حاضر و شمع زند چشمک بخویش — خویش را پروانه هرگز بخاکستر نزند
سالها چون حلقه بودم بر در دربا مقیم — وز ادب هرگز دل من حلقه بر در نزند
با وجودی پستیها دلم دارد غنا — زانکه هرگز جز بپا چشم او ساغر نزند
گرچه بر روی دلم هرگز دری نگشود یار — حلقه همچون باد هرگز بر در دیگر نزند

شعر طرح اینگو نیند اما عیب نیست
در بر روح الامین پروانه گر پر نزند

بر آب لب نهادی و در دم شراب شد — گل دید عکس روی تو از شرم آب شد
تنها همین نه من بهوای تو سوختم — ماهی در آب ز آتش عشقت کباب شد
شد زنده آنکه داد بپا دتو جان خویش — آباد گشت آنکه ز عشقت خراب شد
کردیم شرح نکته‌ای از وصف خال او — دادیمش اختصار ولی صد کتاب شد

روح الامین ز روی بصیرت همین غزل
از نظمهای دلکش تو انتخاب شد

هر کرا بهره از آن عارض چو بی باید / دلی از آهن و جانش ز روی باید
میکند شانه بزلف تو دمادم باری / سیلی شعله‌اش از آتش خوی باید
راحت جسم من بود آبی از آن چشمهٔ تیغ / آب حیوان کر از اسپوی باید
خط و خالت که افکند در آتش ما را / گوی با گل نه همین صافی روی باید
همزبانی نکند چاک دل من رفو / چاک گل را شنیدم که رفوی باید

هر که لب تشنهٔ دیدار بود روح امین
آبش از چشمهٔ شمشیر بجوی باید

گل مراد ز دیدار یار میخیزد / چگویم آنچه ز بوس و کنار میخیزد
نمیتوان ز حرارت بگرد او گردید / چه آتشیست کز آن گلعذار میخیزد
چو گوشمالی از آن خوی خورده آتش / همیشه آتش ز زبان بهار میخیزد
سپند جان و دل از چار سو پیشه عنا / ز جای خویش چو آن شهسوار میخیزد
ز آب چشم من پامال آب خورده زمین / نه لاله شعله دمیدن نوبهار میخیزد

بزیر سایهٔ گل کرده جای روح امین
ز جای خویش برای چکار میخیزد

کس ندیدیم درین شاه که بیغم باشد / گر همه نسبت در دلش با دم باشد
چشم خود را ز سر خویش بر آرم ز انگشت / نظرش گر بغم و شادی عالم باشد
چشم باید که بود پر گهر اشک مدام / خاک باید بسرش بخت چو بی غم باشد
مهر زود آب شود از تف رخساره تو / روی تو مهر بود مهر چو شبنم باشد
در دم مرگ بود آرزوم دیدن تو / خوش بود پادشهی گر همه یکدم باشد
خم گشتست بمژگان تو تیر اندازی / تیغ بازی بنگاه تو مسلم باشد

دلم ز پشت بدرمان کند و روی بدرد
زخم من روح امین دشمن مرهم باشد

بغیر خال تو آتش دانه دگر ندهند / هر آنچه روزی دل گشته بیشتر ندهند
ز سوز دل شان لب خشک و دیده تر دریا / بهر فسرده لب خشک و چشم تر ندهند
بر آتش دل خود خویش را بخواهد سوخت / اگر چنانچه به پروانه بال و پر ندهند
بلب حواله مکن دردمند حشمت را / کند چو زهر علاج مرض شکر ندهند

زنار روائی پاش کرم که عاشق را — اگر هند روائی پای سر زند هند
از آن هندوئی کجهای یار میکردم — که باد را بسر کوی او گذر ندهند
بحیرتم که درختان بوستان امید — چرا شکوفه سر از کسند بر ندهند

بسند روح امین رخت خویش از کویش
ترا ز درگه او رخصت سفر ندهند

بناوک مژه‌ات عشق همزبانم کرد — چنانچه چشم تو فرمود آنچنانم کرد
بگرم خوئی نازت نبرسد شمشیر — دلم بخست و جگر خست و قصد جانم کرد
بمهربانی تیر تو زنده‌ام اکنون — بجای مغز چو پیکان در استخوانم کرد
نگاه کردن خورشید بر رخ تو نهان — هر که صاحب چشمیست بدگمانم کرد
زبان درازی مژگان تو با بر رویت — چو چشم مست تو گویای بی‌زبانم کرد
زجای دادن پرسش بچشم خود خورشید — حریص ناوک آن ترک شوخ کمانم کرد

مثل بسر پری من مسیر دند اهل جهان
مسیح طبع تو روح الامین جوانم کرد

گیرایی مژگان ترا باز ندارد — همچون نکهت قدرت پرواز ندارد

جان شکش غمزه فتان تو کردم — گر کشتن من چشم مرا باز ندارد
از چشم من افتاده از آن طفل سرشکم — کو حوصله محرمی راز ندارد

طبع تو کند روح امین سحر که عالم
از زمزمه‌اش پشه و آواز ندارد

آن بت آذر نسب با غیر اگر سازگر شد — چون خلیلم آتش نمرود غم در بر کشد
مقصد از خود سوختن پروانه دانی که چیست — تا بدوش جان بپای شمع خاکستر شد
دل که میخواهد که عشقش را کند پنهان ز یار — پرده از نادانی خود بر سر آذر کشد
منت زیور کشد کی روی چون خورشید او — منت رویش بجان خویشتن زیور کشد

مژه‌ای دل اهل زنارت رامنه بر دوش دل
چون دل روح الامین این بار را کمتر کشد

بزم چون گلرخان روشن ز چشم من شود — چشم من گوئی چراغ وادی ایمن شود
تا بود بر جای عشقم چون او باشد بجای — چون او باشد چراغ و عشق من روغن شود
فارغم از خود نمایی‌های گل در نوبهار — در همه فصل از خیالش دیده‌ام گلشن شود
تا رفوی عشق باید چاک دل باید مدام — همچو گل دست تو عاشق وقف پیراهن شود

هست فارغ خاطرش از ظلمت شبهای هجر
هر کرا شمع دل از مهر رخش روشن شود
خرمن حسن ترا با خوشهٔ مه هر که دید
در زمان آن خوشه را گوید کزین خرمن شود

گرده ناخوش قسمتی روح الامین با من رقیب
راحت این زمزم ازو و محنتش از من شود

بود هر کس ز معنی آگه و نور بصر دارد
چو من صورت آن لعبت چینی نظر دارد
نگارم دوش بر سر زد گلی امروز میدانم
نمی آید برون از خانهٔ خود درد سر دارد
پس از عمری بآن کنجی که دل میخواست پی بردم
از آن دستی که آن سرو خرامان بر کمر دارد
جگر داری نباشد ناوک او بر جگر خوردن
بروی هر که چشم خویش بگشاید جگر دارد
شکار مرغ دلها میکند شهباز چشم او
همای حسن اش خورشید را در زیر پر دارد
تو میدانی چرا در وجد می آیی ز بانگ نی
ز سوز سینه میگوید سخن قولش اثر دارد
دل من ملایک همچو بید برگ میلرزد
که دوزخ دیت در آغوش این آه سحر دارد

بچشم لطف بر روح الامین گاهی نظر میکن
که جز جابک زدن خود را بتیغت صد هنر دارد

اعجاز مسیحا چو از آن سیمتن آید
بنود عجب ار سایه باو در سخن آید

صد نغمه بگوشت خورد از صوت هوا
گر یار مسیحا نفسم در سخن آید
پاکوبی گل پستی و رقاصی شمشاد
بگذار که آن سرو روان در چمن آید
از تنگی جا شمع ستاده است بیکپای
کو جای که خورشید درین انجمن آید
روشن نشود چشم من از سرمه رسیمی
این کار منایان مگر از پیرهن آید

هر مو بتن روح امین است زبانی
هرگاه که آن غنچه دهان در سخن آید

گر شانه داری تو مسلم بمن شود
کاری کنم که جمله عالم ختن شود
صد چاک زد بسینه خود در فراق تو
نزدیک گشته است که گل همچو من شود
گردید گرد غمزه تو گل هزار بار
قربان ناز دلکش تو یاسمن شود
چون لاله داغ بر تن او خواهد اوفتاد
گر از حریر برگ گلش پیرهن شود
پوشد لباس نور چو خورشید روز حشر
هر عاشقی که سینه داغش کفن شود

روح تو شعر سوی اصفهان فرست
کز آن سهیل رشک فزای یمن شود

بر سر گل از در شبنم نثار انداختند
فرش سبزه در کنار جویبار انداختند

چون مهیا شد بساط پادشاهی در جهان
قرعهٔ دولت بنام نوبهار انداختند

تا بدل گرمی علم کرد در میان بوستان
آتش رخسار گلرا در چنار انداختند

مجلس انس و سرود و شاهد و ساقی و می
آنچه دل میخواست ما را در کنار انداختند

هر زمان گلها کی کند خس پوش از سنبل کسی
طره را از بهر چه بر روی یار انداختند

بر رخش روزی نگاهی کرده بود از چشم کم
در درون دیدهٔ خورشید خار انداختند

می شمردم خالهای روی آن مه پاره را
خویش را خورشید و مه در اشتکار انداختند

مردم چشم گهربخش تو ای روح الامین
گنج عیش از آسمانت در کنار انداختند

علم بارست که کس بو چه تمنا نکند
بشکر درد دل خویش مداوا نکند

هر شکن مایه که چشم تو باو کرده نظر
جز بابروی مخط و خال تو سودا نکند

کیست کو فوج نگاه تو چو تازد بروی
علم عاشقی زلف تو برپا نکند

گفت با غنچه چنین غنچه دهانم که کسی
طمع بی سبب از کام و لب ما نکند

ماه نو گشته چو رسوای تو در کون و مکان
خویش را روح امین بهر چه رسوا نکند

نوی قر ۱

موی خود را چون میان او نکرد
غنچه تشریح دهان او نکرد

باد لم کرد آنچه زلف پیچ پیچ
نازکیهای میان او نکرد

در دهان تنگ او شیرین گری
هیچکس غیر از زبان او نکرد

راتبه را فلک نیمی برید
سجده چون بر آستان او نکرد

آنچه با من کرد یار مهربان
غمزهٔ نامهربان او نکرد

طایر قدس خنده بال التفات
بیضه در آشیان او نکرد

ناله دل زان شده افزون که یار
گوش هرگز بر فغان او نکرد

دم ازین تیغ زبان او نکرد

فهم دهلوی بر شکل روح الامین

بود عاشق آنکس که جانش نباشد
دهن بسته دارد زبانش نباشد

کند زندگی گدائی از نور روح
بقالب ولی بوی جانش نباشد

نخواهد جز از یار از یار چیزی
نظر بر سرین و میانش نباشد

بصد رنگ پیچد بخود همچو طره
در اعضا چو رگ استخوانش نباشد

نظر همچو تیری که بندند بر زه
برابروی همچون کمانش نباشد

بجز حرف افتادگی تا قیامت
چو زلف بتان در دهانش نباشد

بر آسمان گردش کج نگردد — سر یاری این و آنش نباشد
نه پسندد بجز عشق وی کسی را — هوس علم و همعنانش نباشد
گرفتار و وارسته باشد ز تقیید — گرفتاری این و آنش نباشد

به روح الامین تن مالش
چو سبزه خط یار پایش نگیرد
نظر بر بهار و خزانش نباشد
همه در چو طوطی بادیم اندر آتش

کار بازی کرده جان همراه قاتل میرود — بود و نابود سراسر بر سر دل میرود
کی بپایان میتواند برد این ره را ظلم — گاه آسمان تا بزانو پای در گل میرود
رخت در منزل نینداز و کسی کز قطع راه — هر کرا کردند قطع با منزل میرود
ناخدا زحمت مکش بیهوده در بادبان — کشتیم کز بر آرد کی بساحل میرود
میرسد عمرم بآخر چون ز دیدار از برم — مجلس آخر میشود چون شمع محفل میرود

نیست مقصود دگر جان ترا روح الامین
گوشش بانگ جرس دنبال محمل میرود

خویشی چشم مست او شرم و حیا را میرسد — هم صحبتی با پای او رنگ حنا را میرسد
بازی بطوق غبغبش دست گریبان میکند — خوابیدن بپهلوی او بند قبا را میرسد

بکام

کی غنچه دارد آن دهن کز وی حکایت سر کند — گفتن حدیثی از لبش آب بقا را میرسد
سپاهم ز تیغ ناز او جاندار در عالم نماند — آسودگی از غمزه اش شبها خدا را میرسد
خورشید جا کمتر شود از گرمی رخسار او — همدم شدن با روی او زلف دوتا را میرسد
از بوالهوس بیگانگی باشد طریق آشنا — بیگانگی از عاشقان آن آشنا را میرسد
آتش گرفته در بغل زلفش مرو نزدیک او — در شعله خوردن غوطها باد صبا را میرسد

کی رو نهد شمشیر او بر روی هر دل مرده
این منزلت روح الامین در عشقبازی میرسد

سخن که از لب آن آفتاب میریزد — بیا ببین که چه با آب و تاب میریزد
سخن درست بگویم سخن نمیگوید — ستاره از دهن آفتاب میریزد
ز خوی دلبرم آتش زبانه کش شده است — بر آتش دل عشاق آب میریزد
برم به پیش که تنگی خاک گشت مرا — همیشه چون نمکم در شراب میریزد

چه نسبت به روح الامین ترا ای صبح
چو هر دمش ز نفس آفتاب میریزد

چون کار دل ز عشق بسر حد جان رسید — آسان بگنه مطلب خود میتوان رسید

از جای خویشتن دل آرام ز شوق جست — آن ترک را چو دست به تیر و کمان رسید
هرگز نمی رسد بسر کوی او چرا — با آنکه ناله ام بهم آسمان رسید
آنها که لازم قفس و دام بوده است — ما را ز بخت بد همه از آشیان رسید

روح الامین ترا پست ظفر از پی ظفر
کارت چو با رقیب به تیغ و زبان رسید

همیشه دیده و دانسته گل گناه کند — نیاز را بر ناز تو عذر خواه کند
چو چشم کرده پر از خار حسرت نکهت — بروی نازک تو مهر چون نگاه کند
چو از خواص رخ و خال او شود آگه — کی التفات منجم بمهر و ماه کند
چو دید روی ترا آفتاب میخواهد — ترا بملکت حسن پادشاه کند
چه مایه دار بود زلف تو که هر نفسی — هزار قافله مشک روبراه کند

بگوی با من اگر آگهی که روح امین
ز دود آه فلک را چرا سیاه کند

خدنگ ناز که آن ترک در کمان دارد — بقصد سینه این زار ناتوان دارد
بگوش چون نرسیدست از لبش حرفی — که گفته است که آن نوش لب دهان دارد

ز خط طول چرا گشته که میدانم — بهار ذوق تماشای این خزان دارد
ز موی گشته دل من نزار تر که مدام — حدیث موی میان تو در میان دارد
کسی که دانه خورد دام طرح تو شده — کجا نظر بغلط هم بر آشیان دارد
گرا است دست رس سیر باغ رخسارت — که صد هزار چو خورشید باغبان دارد

حدیث نیک و بد خویش گفت با همه کس
سخن چو طبع تو روح الامین زبان دارد

خجلت نگر که صبح ز روی تو می کشد — زحمت ببین که شام ز موی تو می کشد
دارند رو بجانب رویش تمام خلق — چون آفتاب باده بروی تو می کشد
من چون شوم چگونه تسلی ببوی گل — گل چون دلش مدام بسوی تو می کشد
دوزخ شود کباب چو گویم شمهٔ — زان رنجها که شعله ز خوی تو می کشد
دور از تو گشته ام چو سبکتر ز بوی گل — اکنون مرا نسیم بسوی تو می کشد

روح الامین ز رشک بسوزد چو ابر زلف
خود را نقاب وار بروی تو می کشد

ز هر چشم خویش گل در کار بلبل میکند — هر چه می بیند ز گل بلبل تحمل میکند

کرم نبود چون سرم در کار خود آمد بهار — گر نهال خشک باشد از جنون گل میکند
گل فشانی میکند هر دم ز داغ تازهٔ — پیش گلشن سینه ام عرض تجمل میکند
با وجود اینکه میگیرد مرا مژگان او — از برای مصلحت چشمش تغافل میکند
میکند گل را حمایت روی چون خورشید او — زلف شب تمثال او پشتی سنبل میکند
پیروی افتد چو سایه پیش شمشاد قدش — در بر خورشید رویش مه تنزل میکند

نیست بیجا گر میشود روح الامین
دوستی یارش چو با او بر سر پل میکند

اطوار عشقبازان زان دلستان نیاید — از جسم هر چه آید هرگز ز جان نیاید
عاشق شده است لیکن پیدا ز ناز غازی — کار زمین یقین دان کز آسمان نیاید
وصف لبش بزحمت در این دهان نگنجد — شرح دهان تنگش از این زبان نیاید
دلتنگ چون نباشم مانند غنچه دایم — از کوچکی بچشم چون آن دهان نیاید
مرغ دل ضعیفم در طره تو بالید — از دام آنچه آید از آشیان نیاید
یار از کمان ابرو یارب زند به تیرم — تیر کج دلنشین است از هر کمان نیاید
بر سر زن گلش او زر گل درش برآور — چون بانگ مرغ عاشق زین بوستان نیاید

وصف رخ گل او ماند چو غنچه پنهان
روح الامین چو بلبل گر در فغان نیاید

ابر چشمم دمبدم ریزش بدریا می کند — نیست اینها جدا و عشق این تقاضای کند
می بی بیهوده ام ای همنشین پیش مسیح — کی علاج درد عاشق را مسیحا می کند
از عنایتهای سرشارش توان کردن حیات — اینکه تیغش سایه دایم بر سر ما می کند
مایهٔ دل گرچه رفت از دست جانم میرود — سود ما این بس که با ما یار سودا می کند
ماه دایم خورده چون از جنگ او دایم شکست — باز خود را یارب از بهر چه رسوا می کند

در غزای گل اگر مرد از حسرت گیسوی یار
صد علم روح الامین از آه برپا می کند

مه پیش گیسوی تو اتاب ندارد — تاب نکهت مهر جهان تاب ندارد
تا لعل لبت آب ز من باز گرفته — تفسیده لبم چون لب جام آب ندارد
در رهگذر خیل خیال تو نشسته — زان چشم رمیده دیدهٔ من خواب ندارد
هرگز نگشد بی سببی کار زمانه — لیکن ستم و جور تو اسباب ندارد
خورشید مگر بخیه بمژگان تو گیرد — تاب نگه گرم تو مهتاب ندارد

ای روح امین آنچه تو داری ز فروغش
کردیم بسی تجربه سیماب ندارد

پر شد چنان ز درد و غمت دل که جا نماند / شادم از آنکه در دل من مدعا نماند
عشق تو زرد کرد دل باس بهار را / سرخی درین زمانه بروی حنا نماند
همت بسیر آن سر کو می برد مرا / در راه او ز بس که دویدیم پا نماند
نا آشنای ماست کسی کاشنای تست / ما را درین دیار از آن آشنا نماند
خوش بحجاب برخ او میکند نظر / گویا بچشم غیر سواد حیا نماند

روح الامین بساحل مقصود آمدی
کار ترا خدای تو با ناخدا نماند

نیست چیزیم که آن ترک بیغما ببرد / هرچه همراه خود آرد مگر از ما ببرد
صیقل رحمی از آینه دل زنگ ببرد / صیقل باده مگر زنگ دل ما ببرد
زرد رو تا نشوی لب بتمنا مگشا / سرخی روی تر آب تمنا ببرد
از تهی دستی خود پیش حوادث خجلم / کاشکی بودی و بر کیسه سر ما ببرد
دست گردون بقضا بسته دست دنیا / بازوی بی طمعی پنجه دنیا ببرد

هر

هر که مینای پر از باده بود همنفسش / گوی سبزی از این گنبد مینا ببرد
دل ما را پی سودای تو میخارد باز / دارد این چشم که صد سود ز سودا ببرد

سزد از بوالهوس پیش نیز فروتر دانی
گر برت روح امین نام تمنا ببرد

بناکامی نوشین لعل شیرین کوهکن گردید / اگر پیوند با یار مرا رحال من گردید
ز صبح روی و شام زلف تو برانداز چون / بجان خویش گل در باغ مشک اندر ختن گردید
دلم خواهد کنی برقع خرامی سوی بتخانه / که با سنگین دلیهایت بجان خویشتن گردید
ز آب چشم من شد لاله چون رنگین بدین گونه / سزد گر بکنیفش بر خاک این خونین کفن گردید

اگر روح الامین سیر داز و کامی نخواهد دید
چه شد گر از فراق روی آن گل پیرهن گردید

نمکین لعل لبت نشاء ز صهبا ببرد / سبزه خط تو رنگ رخ مینا ببرد
نمک عشق تو لیش با دل صد و چه جرم / درد مند تو اگر نام مداوا ببرد
چشم جادوی تو از پنجه مژگان دراز / عجبی نیست که دست از ید بیضا ببرد
می دهد گل بری خم تو ام رنگ از دل / مگر این گل نکهت ترا بتماشا ببرد

تیغ صیقل زده غمزه او روح امین
رنگ صد ساله ز آیینه دلها ببرد

دوش دل با خط و خال طرح جانانه بود — آسمان از رشک سوداهای دیوانه بود
دور سودای ملامت چو با عقل آشنا — غیر مجنون کی کسی را جا در این ویرانه بود
هر کسی را آفت از جائی حوالت کرده اند — آفت دلهای ما در زلف او از شانه بود
سوخت چون پروانه ما هم از جهان بستیم رخت — مرغ جان عاشقان گوئی مگر پروانه بود
شد چو بی نم ابر نیسان باغ عیشم خشک شد — آب این گلزار از سرچشمه پیمانه بود

پای بند جان من شد قصه گیسوی او
چون دلم روح الامین مایل بافسانه بود

بجای مغز چو آتش در استخوانم بود — چو شمع شعله از آن بر سر زبانم بود
ز هم نشد لبم از یکدگر جدا در بزم — چو حرف شهد لب یار در دهانم بود
نمود روی من یار چون خطش بدمید — بهار عمر تو گوئی که در خزانم بود
اگرچه سوخته بودم مراد کم میسوخت — همیشه آتش خویش در امتحانم بود
بخاک مالی دامت تو را صنم راضی — چه شد که برگ گل و لاله آشیانم بود

ز نظم

ز وصف گوهر دُر آنچه دوش میگفتم
بنظم دلکش روح الامین گمانم بود

ز این بیشتر که آن گل رو در نظر نبود — نخل حدیقه بصرم بارور نبود
دودیست سرد شعله بر آه گرم من — کی بود کز نم مژه ام آب تر نبود
گفت افکنم بوقت سحر سایه بر سرت — عمری گذشت هیچ شبم را سحر نبود
خورشید شد بلند و شبم گشت تیره تر — چون آفتاب طلعت او جلوه گر نبود
کی بود کز فراق تو ای نور چشم من — سیلی که آمد از مژه ام تا کمر نبود
تحسین نکردمت چو زدی تیغ بر سرم — معذور دار کز سر خویشم خبر نبود
در بیضه داشت مرغ دلم با تو عاشقی — آمد بجستنش بکوی تو از بال و پر نبود

هرگز ز آب تیغ تو لذت نیافتست
روح الامین که از سر خویشش خبر نبود
ه/ر ۵

گر نفرمائی بنازت کار کامل میشود — باز فرمانت نخواهد برد مشکل میشود
همچو خالت میشوم از دود آه خود سیاه — طره ات هر گاه پیش روی حایل میشود
سرو دلداری نداند دل بلا و هرگز منشنید — کی هر آن چیزی که می ماند بدلدل میشود

می شوم قربان شمشیری که پر کرس را گذشت
باطل السحر است گویی خط سبز و حسن سحر
دارش چون طره دلدار دایم اعتبار

زنده زان آتش کرد و قربان قاتل میشود
خط رسید سر که بپایان سحر باطل میشود
گرد لم از پا نشیند زود کامل میشود

گر نشیند با پری و یا کسی روح الامین
عقل او مانند تو یکباره زایل میشود

ره روآن که ازین مرحله غافل نرود
هر که تا عزم سفر کرده بمنزل نرسید
آفتاب از پس دیوار نشینان شو دوش
شب ما چون رخ خورشید شود نور فروش
جانم از تن که شده چون قفس از کثرت زخم

تیغ همچو درا همره محمل نرود
گر همه عمر رود راه بمنزل نرود
سایه سرو قدش گر سر دل نرود
گر آن شمع سرافراز ز محفل نرود
نرود تا ز سرش سایه قاتل نرود

می زد بس کم با و باد مخالف از راه
کشتیت روح امین باز بساحل نرود

کو جنونی که ز سر رغبت کریبانم کشد
جامه زیبی که چون لیلی برود دست حسین

چون نسیم از پس رحال دامانم کشد
همچو مجنون بر سر بازار عریانم کشد

درد پیدردی مرا پامال دارد روز و شب
کشته پیکانش بجای مغز من اندر استخوان
همچو یوسف باید م اقبال روزافزون کیا
مشفقی کو تا نگردد سر بعالم خراب
تا ببوی لف او دست ارادت داده ام
عشق باشد پرده در بنگر که من از ابلهی

نشتری خواهم که دوستی برگ جانم کشد
دل و دو از دست اگر جراح پیکانم کشد
با وجود بیکناهی بی‌بهانه زندانم کشد
میلی از خاک رهش در چشم گریانم کشد
حد ندارد بوی گل تا در گلستانم کشد
پرده میخواهم بروی راز پنهانم کشد

بر سر خود گشته ام روح الامین در سر دیا
شحنه خواهم که در زنجیر فرمانم کشد

از برشکستن کلهت مدعا چه بود
میلت اگر نبود که خون آیدم ز چشم
وادی چرا گرشمه مرا باز خونبها
پیکانکی بطبعت اگر ره نیافتست
نوبت چرا گذاشت که خط تو سر زند
جور و جفا ز غمزه و ناز تو خوشنماست

بالای تو بلاست بلا بر بلا چه بود
پس دستبازی تو برنگ حنا چه بود
زخم تو خونبهاست دگر خونبها چه بود
بس عذرخواهی تو ز جور و جفا چه بود
این همنشینی گل رو با گیا چه بود
این سم تازه از چه نهادی وفا چه بود

صد عقده بود در دلم از طرهٔ تو پیش — این بند و بست تازهٔ بند قبا چه بود
چون یافتی ولا تو سعادت ز زلف یار — رفتن بزیر سایهٔ بال هما چه بود

بر داغ حسرتیست چو سر تا بپای تو
روح الامین ز داغ دگر مدعا چه بود

سبزهٔ نورسته بر گرد عذارش بنگرید — حسن او نو شد بهار اندر بهارش بنگرید
کرده رنگ آمیزی بوالعجب نقاش حسن — سبزهٔ تلخی میان لاله زارش بنگرید
سبزه خط بر گل رویش کشیده چو ده — زیر کارش نیست پیدا روی کارش بنگرید
بس که دارد در درون سینه آتش کوهکن — لالهای آتش افشان مزارش بنگرید

کرده آیین بندی دلخواه او روح الامین
عقدهای لعل و گوهر در کنارش بنگرید

چو قند حرف لب یار در دهانم بود — همیشه طوطی از آن عاشق زبانم بود
بخاک پای کویش چو سرفراز شدیم — هوای پنجه گرفتن بآسمانم بود
هزار بار شدم از همای شرمنده — ز تلخی که درین مغز استخوانم بود
دلم چو برد بجایش گذاشت پیکانی — کی این معامله قد در گمانم بود

زآب

ز آب خضر بروح الامین نگفتم حرف
چو حرفی از لب لعل تو بر زبانم بود

مرا ز هر دو عالم طاق ابروی تو بس باشد — برای آبرو خاک سر کوی تو بس باشد
خورد تا در سیاهی غوطه خورشید بر سر غیرت — اشارت گونه از چشم جادوی تو بس باشد
کشم کی منت سر سبزی چون صبا هرگز — بکویت رهبر جان و دلم بوی تو بس باشد
چه حاجت اینکه گل خود را برنگ و بوی آراید — برای عزت گل نسبت روی تو بس باشد
خط و مژگان زلف و ابرو ترا از چه بجانی — شکست خاطرم را یک سر موی تو بس باشد

کند روح الامین تا تردماغی بر گل و لاله
رساند خویشتن را گر به پهلوی تو بس باشد

ابر چشم چو اشکبار آمد — تازه آبی بروی کار آمد
گشت لبریز رنگ ساغر گل — موسم نالهٔ هزار آمد
سبزه شد خاک لیکن لب جو — مژدهٔ مقدم بهار آمد
مشک از بوی گل خجل گردید — لاله زین رشک داغدار آمد
سرو زامداد باد غنچه فریب — دست در گردن چنار آمد

سبزه بنهاد پای بر لب جوی / خضر بر طرف جویبار آمد

شده بود دم ز شوق شادی مرگ / چون دم یار غمگسار آمد

داد زلفش نسیم را چون بوی / دل از این وی بیقرار آمد

سرخ رو کرد رنگ زرد مرا / عاقبت درد دل بکار آمد

چشم روح الامین ز فرقت یار
ابر نیسان شعله بار آمد

خوش بود خوش که مه من ز سفر باز آید / نور بیرون شد از دیده دگر باز آید

یابد از طالع فرخنده خود عمر دگر / کشته هجر که یارش ز سفر باز آید

باز آید به تنم جان گرامی از شوق / اگر آنکس که مرا کشته دگر باز آید

مرغ جانم که هوای تو بود بر پر او / از قفس گر بپرانیش دگر باز آید

مژده ای دل بنهی گوش براه خبرش / باز آمد که ز پیشش که خبر باز آید

آنکه پیغام مرا برده به پیغمبر حسن / بایدش گشت از آن کوی اگر باز آید

پرتوی بر تو اگر افتد از روح امین
بر سرت سایه اقبال و ظفر باز آید

چون مسیحای لب یار باعجاز آید / عجبی نبود اگر مرده باواز آید

مرغ دلهای ملایک همه پرواز شوند / شمع ایمن ز نسیم گر ببر ناز آید

نور دریوزه کند ماه ز شمع دل من / گر ببالین من آن شمع سرافراز آید

هست هرگاه نگاهم بنگاه تو رسد / همچو گنجشک که در چنگل شهباز آید

نیست ای روح امین کار تو چون کار کسی / نه ز سحر آنچه کردی ز اعجاز آید

آورد ناطقه با اینهمه قدرت ز کجا
طبع چون طبع تو تا چون تو سخن ساز آید

مه گر از چاه زنخدان تو آگاه شود / دست بر رشته مهر نه ده در چاه شود

خال ابروی ترا رتبه دیگر باشد / بیدقی کو ببر عرصه رسد شاه شود

تا تواند بکف پای تو سر سایدن / مطلب سرو همین است که کوتاه شود

خال را بند گرانی بنه از خط بر پای / که مبادا از کف حسن تو ناگاه شود

مست از دیدن چشمت شده چون روح امین
سوی میخانه آ از زوی با کراه شود

تهی هرگز مباد از سرمه شرم و حیا باشد / اگر چشم کسی با چشم دلبر آشنا باشد

نشان آن دهن را عاقبت خواهم گرفت از خط / بمقصد میرسد هر کس که خضرش رهنما باشد

نشیند یار همچون شمع در خاکستر عاشق / نباشد عاشق آن سنگم که یار از وی جدا باشد

شود در روزم سیه هر گاه بینم سرمه در چشمش / دلم پرخون شود هر گاه دستش در حنا باشد

نمک در عاشقی نبود چو نبود یار خونخواره / نه بندی دل بدلداری که کارش جز جفا باشد

چرا بیهوده نالان باشم از زلف پریشانش / پریشانی چو زلفش را هم از باد صبا باشد

بلا گر همره عاشق بود آرام میگیرد / شود دیوانه عاشق یکنفس گر بی بلا باشد

دعایش با اجابت میکند گاهی هم آغوشی / از آن روح الامین دستش بدامان دعا باشد

مرا چو بهره ز نوروز روی یار نبود / بروی سال نوم رنگی از بهار نبود

دلم چو غنچهٔ پژمرده در چمن نشکفت / گلیش بر سر و سرویش در کنار نبود

بزهر چشم علاجم کن ای مسیحا دم / بهیچ چیز مرا نوشش سازگار نبود

قسم بگردش چشمت که دل چو خود را زد / بخنجر مژه‌ات هیچش اختیار نبود

مگر فتاده ز تو پرتوی بروح امین / که همچو زلف تو بی تاب و بیقرار نبود

هر که دل از باده در بهار نگیرد / بهره از آن سرو گلعذار نگیرد

دیده وری کو ز حال گشته خبردار / خرده بچاه جمال یار نگیرد

پای نهد همچو مهر بر سر عزت / خواری او را اگر کسی خوار نگیرد

غنچهٔ دل کی شود شکفته ز باده / غنچه لبی را چو در کنار نگیرد

گر دهمش جان بدست مزد کرشمه / از من مسکین خاکسار نگیرد

چشم تو با این دراز دستی مژگان / از چه سبب دست روزگار نگیرد

شد ز خطش روز تا کمر بسیاهی / از چه ز حیرت هیچ اعتبار نگیرد

زلف ترا چون کند نسیم پریشان / دل بهم یکنفس قرار نگیرد

دل ستدیش از این کرشمات از من / دیگر نو کشته داغدار نگیرد

از تو اگر سازدش بخاک برابر / خاطر روح الامین غبار نگیرد

صبح شمشیر تو زد عطسه و بیدارم کرد / داغ از گرمی شوق تو خبردارم کرد

من که پرورده بخونابهٔ جور و ستمم / شربت لطف ترا خوردم و بیمارم کرد

دانم این را که نگاه تو مرا بست و برفت / نیستم آگه از آن شیوه که در کارم کرد

معنیت لفظ مرا کرد ز معنی خالی — صورتت بیدم و چون صورت دیوارم کرد
چشم تو کرده مرا ساکن میخانه مدام — زلف پرتاب تو و بسته زنارم کرد
اثری بر تنم از گلبرگی نم نبود — تیغ بازی نگاه تو چو گلزارم کرد

کرد شمشیر تو با روح امین جان بازی
کرد بیزار ازین عمر و چه بیزارم کرد

دل عشاق ز درد تو گرانبار نماند — قفست گشت تهی مرغ گرفتار نماند
برد اوراق گل حسن ترا باد فنا — خار در گلشن تو بر سر دیوار نماند
شربتی ساخت سلوک تو ز داروی خشکی — که ز سودازدگان یک تن بیمار نماند
شعله شوق برون رفت ز سر با چون دود — مهرها گشت خنک گرمی بازار نماند
بس که بردند گل وصل ترا دست بدست — گشت پژمرده گل روی تو بازار نماند
خوارتر گشته بصد بله ز خاری عزت — خوار چون در نظر مشرب تو خوار نماند

باربرداری عالم تو باد ارزانی
از غمت روح امین را چو جوی بار نماند

دانی چه با تو باده چون زعفران کند — در حال زعفران ترا ارغوان کند

صد بار کرده عشق تو در باغ چمن ام — آن رنگریزی که هوای خزان کند
در دل نهاد دادن سودای زلف تو — هر کس که قصد فایده دارد زیان کند
در راه ناوک مژه ات چشم باختم — با ابروت بگوی که زه در کمان کند
داند که نیست نسبت وی و ریش بارت — گل جای خویش بر سر مردم از آن کند
ناز تو از نیاز فلک روی خویش تافت — کی این نیازهای منش مهربان کند

بیرون کند ز مجلس خویش آفتاب را
روح الامین بخلوتیش چو مهرت گمان کند

ابروی تست اینکه ز عنبر کشیده اند — با خط سرنوشت مه و خور کشیده اند
چشمان مست باده پر زور ناز تو — بر آفتاب از مژه خنجر کشیده اند
هر گه کشیده اند سواد دهان تو — آیا هیچ دیده ایم که کمتر کشیده اند
پر فتنه کرده اند جهان از قدح کشان — هر که سیاه چشم تو ساغر کشیده اند
دلکش نبوده است چو بالای قد تو — هر گاه شکل سرو و صنوبر کشیده اند
با ماه نو مثال ابروی یار را — آیا چه دیده اند برابر کشیده اند
خاکی که پایمال سمند تو بر روی سیل است — روح الامین به دین کوثر کشیده اند

رخ تو رنگ ز روی مه تمام ببرد / سواد طرّهات از مشک ناب نام ببرد

همیشه بر سر دل بود جنگ غمزه و ناز / دران میانه دلم را بگو کدام ببرد

روان شد از دهن مرغ و ماهی آب حیات / چو ما ز صید فریب تو نام دام ببرد

مذاق صبر شود از کلام او شیرین / زبان هر که ز شهد لب تو نام ببرد

نه دین نه دل نه خرد را گذاشت بجانبا / هر آنچه بود بر من غمزهات تمام ببرد

ز حسرت رخ تو آفتاب را دیدم / که زحمت از سر کوی تو وقت شام ببرد

شکایت باز روح الامین آن راضی
که رفت و زحمت خود را ازین مقام ببرد

لب ندیدیم کزان لب بنوائی نرسید / درد ما بود که هرگز بدوائی نرسید

از نسیم سحرم غنچهٔ خاطر نشکفت / تا ازان جنبش مو موج هوائی نرسید

من ندیدم ز دل خویش کزان سیر رسی / ره نوردید همه عمر و بجائی نرسید

نغمهٔ بلبل بچلی ندارد اثری / در رخ عشق بگلبانگ درائی نرسید

گر دلم جامهٔ جان چاک کند بیجا نیست / هرگزش دست چو بر بند قبائی نرسید

نخود

نشود پادشه صورت و معنی هرگز / پادشاهی که بسر وقت گدائی نرسید

دردمندی تو ای روح امین از راه
شکر کن شکر که دردت بدوائی نرسید

شیشهٔ دل باخته طرز بیان تو بود / هرچه گویند همه گوئی ز زبان تو بود

دهن غنچه شد مقابله چشم خورشید / نیستی چون دهنش را بدهان تو بود

ناخن من نگذارد که نهد رو بهی / زخمهای جگر من که نشان تو بود

غنچه دلتنگ ز تنگی دهان تو شده / موی سود از ده موی میان تو بود

خط بر آوردی و شد فصل خزان عرق بهار / خوش بهاریست که آنگیز خزان تو بود

میکند هر که شود کشتهٔ شمشیر تو سود / لیک خونریزی عشاق زیان تو بود

نکنی روح امین از دل خود بیرونش
غم و یرا که همان جوهر جان تو بود

کیستی عاشق چون من اگر ثابت قدم باشد / چو سایه پایدش سر بسته سر در پای غم باشد

میسحا گر کند علاج چرا داروی شادی را / علاج درد بیدرمان من شاید الم باشد

اگر داری [illegible] معشوقی بگل بنگر / که بهر قتل بلبل بر کف او صد رقم باشد

چو مینا دم زند پیوسته عمری میشود آخر
حیات جاودانی خضر را از پاس دم باشد

حباب بحر می کن گر توانی کاسه سر را
چه شد گر از حباب و چشم موج جام کم باشد

بزلف دلبرش هرگز نزد چون دست گستاخی
چرا روح الامین در حشر کیها متهم باشد

ز حرف خوی تو آم آتش از دهان بچکد
برم چو نام لبت شهدم از زبان بچکد

ز شعله پاشی مهر رخ تو نیست عجب
بسان شبنم اگر رنگ ارغوان بچکد

جهان چنان ز خطت شد جوان اگر نبود دور
اگر بهار ز رخساره خزان بچکد

منه بدست حنا ورنه میکشم آهی
که رنگ از کف دستت همان زمان بچکد

ز رشک چون زدم هزار قطره خون
عجب مدان اگر از چشم زعفران بچکد

رقم ز نشتر اغیار اگر کشوده شود
فسرده کی نگذارد که خون از آن بچکد

حلال کرده تو خون خویش روح امین
بشرط آنکه بر آن خاک آستان بچکد

گر متاع حسن را یارم ببازار آورد
روزکارش همچو یوسف صد خریدار آورد

باشد آسان در بر عاشق فریبهای او
صورت دیوار را اگر بر سر کار آورد

دلم

دسته گل گشته آن سرو سهی در اینها
خوب باشد میوه نازی اگر بار آورد

دید چون پیری ولی زنار آن ترسا بچه
دل از آن روی ارادت سوی زنار آورد

گر دلش را یار در بازار نشناند هیچ
بعد از آن روح الامین خود را ببازار آورد

بنگر بماه تا ستم او چه می کند
با آفتاب درد و غم او چه می کند

خود را شهید کن برش هم صایقه
بنگر که در عوض کرم او چه می کند

تیغش رساند مرهم راحت بزخم من
یا رب بخاطرم الم او چه می کند

گفتم چو ماه در قدمش سر نهاده بود
گیسوی سیاه در قدم او چه می کند

کوته نظر ز پیش و کمش میکند سخن
روح الامین به پیش و کم او چه می کند

مرا ز باد چشم یاری و امداد خواهد بود
چو روز هجر دلبر کار من فریاد خواهد بود

چه آزادی طمع داری ازو ای سرو دیداری
که آزادی بگرد در عهد او آزاد خواهد بود

نخواهد رفت بیرون از دلم کینه شانه
مرا آرزو کی هو پیوسته از شمشاد خواهد بود

کجا بی روشنی شیرین گذارد خاک عاشق را
نظر پیوسته اش بر تربت فرهاد خواهد بود

حدیث شوق خود دایم از آن با باد میگویم — که بر گوشش کسی گر میرساند یاد خواهد بود

پیام دمید ها روح الامین عهد محبت را
کجا آن بی وفا را عهد و پیمان یاد خواهد بود

عشق را چون جنون فنون باشد — عشق مغز سر جنون باشد
عشق دعوای خون کند بر وی — هر که چشمش تهی ز خون باشد
شد ز بار عشق خونین دل — حال عاشق ببین که چون باشد
نکند قصد کشتنش دلبر — هر کرا طالع زبون باشد
میکند از برون علاج طبیب — درد ما لیک از درون باشد
هر که طره تو به بسته — در دمندیش از چه چون باشد

هست روح الامین همیشه عشق
معجزش جذبه جنون باشد

خورشید همچو رویت ای سیمتن نباشد — مانند عارض تو گل در چمن نباشد
چون من نبیند هرگز پروانه هیچ شمعی — شمعی چو عارض تو در انجمن نباشد
نکند از داز برایت دل اندازم از خود — گر پیش تو نمیرد جان از آن من نباشد

پهلوی نازنیت از وی کبود گشته — چون دشمنی دلم را با پیرهن نباشد
صد گونه غم ز مژگان کندم بزور عشقت — این آن متی که دیدی با کوهکن نباشد
هر چند عرض کردم زان ابرو جواب گوید — گوید سخن چگونه کورا دهن نباشد
هر کس که تن پرستد بی نسبت با جان — گر جان پرست گشتی با کبت ز تن نباشد

از تو سخن تمام است و زروی تمام خوبی
روح الامین کسی را در این سخن نباشد

از چه رو زچه باب می گوید — ذره گر آفتاب می گوید
از تهی مغز نیست اینکه مدام — حرف دریا حباب می گوید
میزند موجه مشت بر دهنش — باد اگر چه حساب می گوید
شعله آتشکیش ننشیند — هر او صاف آب می گوید
نی رموز غریب با قانون — از زبان رباب می گوید
گاه از چشم و گاه از ابرو — هر چه گفتم جواب می گوید

همچو روح الامین سخن گو شو
که چو در خوشاب می گوید

خورشید چاکر او و ماهش غلام باشد / روی تو چه او تا با کدام باشد

نوش لب و دهانش جان پرور است لیکن / بر عاشقان صادق اینها حرام باشد

هرگز تهی ندیدم از خون دل قدح را / از دولت غم او عیشم مدام باشد

مرغ دلی نماند کاندر قفس نیاید / خالت چو دانه گردد زلفت چو دام باشد

مژگانت این کی را اگر چشم من کشوده / پر خون شود دو عالم گر بر دوام باشد

یار از کمان ابرو تیرم زند همیشه
روح الامین جهانم دایم بکام باشد

تا دلبرم فکنده دلم را جدا از خود / گویی که دور کرده دلم را خدا از خود

پیر را چگونه از کف پایش جدا کند / از ذوق وصل رقیبه چو رنگ حنا از خود

من هیچ ان تلاش دولت ز دیگیش کنم / خود را چو دور میکند آن دلربا از خود

قرب رقیب گشته گلوگیر خاطرم / کو قدرتی که دور کنم این بلا از خود

معلوم من نشد که ستمکاره دلبران / بیگانه میکنند چرا آشنا از خود

عشاق تو همیشه بخود عاشقی کنند / فرقی نمی نهند چو سر گز ترا از خود

روی طلب بسوی مسیحا نمی کنند / روح الامین چو کرده دلش را دوا از خود

هلال از ابروی تو دردمند خواهد بود / بطرح رات سر خورشید بند خواهد بود

ز عیسی لب تو شربت شفا یابد / کسی چو خالت اگر دردمند خواهد بود

کنون برای دل من سپند باید سوخت / بر آتش رخ تو چون سپند خواهد بود

شدم هلاک درین آرزو نمیدانم / که مدت غم هجر تو چند خواهد بود

دلم بروی تو خواهد رسیاند دست امید / اگرچه طره تو ارجمند خواهد بود

بیاد قد تو روح الامین چو گوید شعر
چو آفتاب به شین بلند خواهد بود

روی گل چون عارض آن مه وفا هرگز نبود / سرو قدش همچو قد یار ما هرگز نبود

داشت در آغوش دایم چون حنا گوی دست / چشم من در فکر وصل تو تا هرگز نبود

سرو قدم اختراع جامه پوشی کرده است / در جهان سروی که پوشد او قبا هرگز نبود

دل تلاش آشنایی میکند با او عبث / با کسی آن ناز پرور آشنا هرگز نبود

داشت دایم دعوی همچشمی خورشید و ماه / چشم من چون خالی از آن خاکپا هرگز نبود

میرسد روح الامین دولت بدرمان غم خود / درد پر دیدیم دردی بی دوا هرگز نبود

سخن گو چون از آن زرین کمر شد — دهان گل از آن لب پر ز زر شد

دلش خواهد بگرد شمع گشتن — چه شد پروانه گر بی بال و پر شد

مگر یارم نظر کرد ست او را — که خورشید اینچنین صاحب نظر شد

چو صبح از تیغ مهرش هر که زخمیت — ز ذوق عاشقی او را خبر شد

بیاد لعل او چون گشته غلطان — سرشکم درة التاج گهر شد

نوشتم چون حدیثی از لب او — قلم خجلت طراز نیشکر شد

چو راه آسمان زابسته تارش — برای این دعاها بی اثر شد

زمین پامال سیل اشک من شد — ز آه من آسمان زیر و زبر شد

ز دیدار تو شد شوقم زیاده — ز درمان تو دردم بیشتر شد

دلش روح الامین ار برد بر عرش
تو پنداری که او از بال و پر شد

خط از رخ او چو سر بر آرد — دود از سر ماه و خور بر آرد

خضره کوه سیم گردد — و پستی چو بر آن کمر بر آرد

غلطانی

غلطانی اشک در نشادم — آب از چشم گهر بر آرد

افتاد بچاه غبغبش دل — او را ز لفش بکر بر آرد

عشقیست که صد هزار فرزند — از مادر و از پدر بر آرد

فصاد نگاه تو ز مژگان — خون از رگ نیشتر بر آرد

چشمک زدن تو چشم ما را — از کوتهی نظر بر آرد

مژگان تو خون دیده ما — از حوصله بیشتر بر آرد

ما روح امین نهال دیدیم
بیدی که گل و ثمر بر آرد

یاد روزی که دلم همنفس صهبا بود — لب من بوسه ربای دهن مینا بود

یاد روزی که بمن نسبت تو بود درست — رنگ عشق ریخت از چهرهٔ من پیدا بود

یاد روزی که بگوشت سخنم جا میکرد — یاد روزی که ز رویت نظرم بینا بود

یاد روزی که مرا روزی دل بود فراخ — لب من از دهن تنگ تو شکرخا بود

یاد روزی که دلم از مدد بخت بلند — شمع مجلس چو شدی در قدمت برپا بود

یاد روزی که ترا بحر صفا موج زدی — آب در جوی مراد من از آن دریا بود

یاد آن روز که چون روح امین تا مژگان
بر درت منصب جاروب کشی از ما بود

رویم ز عکس عارض او لاله زار شد
وز یک نگاه گرم خزانم بهار شد

شد شعله پوش سینه ام از برق خوی او
چشمم ز کاوش مژه اش اشکبار شد

برداشتم دل از خط و سنبل کاکلش
آشفتگی که بود یکی صد هزار شد

دریا کند گدائی در از کنار من
تا آن در یگانه مرا از کنار شد

این شمع رسمی از چه ببالین ما نهی
ما را چو آفتاب چراغ مزار شد

روح الامین چو دلبرم از من کناره کرد
دریا ز بارش مژه ام بی کنار شد

بدر و منیت ای چشم توتیا چکند
بکوش هر زن به سپنیم تا خدا چکند

مقرریست که هر در دراچه در عاست
سرت چو درد کند پایه هما چکند

کبود گشت تنش پر هیچ کرد بیر
ببین که تا بدن نازکش قبا چکند

شکست پشت دلم ز بار آرزویش
ندانم اینکه بجان درد مدعا چکند

شدست چشم تو چون روح امین
ز هجر یار با وصل توتیا چکند

خبر رسید که بوی بهار می آید
مگر صبا ز سر کوی یار می آید

اگر بمرده رسید در دمش کند زنده
کجا نسیم چنین از بهار می آید

مبین بچشم حقارت بخاک تیره من
برای دیدن دشمن بکار می آید

گداخته مگرش آفتاب سیمائی
هلال در نظرم پر نزار می آید

صبا ز شعله خوی تو خورده صد سیلی
ز چین زلف تو زان بیقرار می آید

در آفتاب تو گوئی که خورده ام غوطه
خیال او چو شبم در کنار می آید

درین چمن چو تو روح الامین نخواهیم دید
نوا طراز اگر صد هزار می آید

جدا از آن گل رویم بهار میگذرد
ببین چگونه مرا روزگار میگذرد

دلم ز باغ وصالش گلی نزد بر سر
خزان گذشت و کنونم بهار میگذرد

بپای خم نکند دستگیریم ساقی
تمام عمرم اگر در خمار میگذرد

دلا بکوش و مهل تا گذر کند ز برت
که عمر نیز نماند چو یار میگذرد

ز کوی او نکشد تا خجالت از رویش
همیشه ماه بشبهای تار میگذرد

برای اینکه به پیش رخ تراد کری | صبا زکوی توزان پرغبار میگذرد

چه آتشیست که روح الامین فلک نبود
که آفتاب ازو داغدار میگذرد

دهنت در پس خالت چو پنهان نشود | غایب از چشم کسی چشمهٔ حیوان نشود
گریهٔ زار من ار ره به تبسم آورد | نکند خنده گلی ابر چو گریان نشود
زخم من چشم ندارد که به پیوند مرهم | درد من شکر که آلوده درمان نشود
بار در منزل مقصود نخواهد افکند | هر کرا راه بمار یک بیابان نشود
همچو گل چاک بباید همه بر سینه زدن | روشنی بخش جگر چاک گریبان نشود

زلف را گر تو بدینگونه پریشان داری
خاطر روح امین نیز پریشان نشود

تا بر سر من سایهٔ آن شک پری بود | کار من دلخسته چو گل جامه دری بود
هر کس که پس از دیدن شمشاد قد تو | بر سرو نظر کرد ز کوته نظری بود
صبح بخود پیش زد از تاب نگاهم | عذرش همه رعنائی و نازک کمری بود
ننشست چو افلاک بیکجای زمانی | پیوسته دلم خانه بدوش و سفری بود

عاشق شدم و شد بدعا دشمن اجابت | زین پیش در آغوش دعای سحری بود

چون روح امین گر چه دیوانه نباشم
دایم چو مرا کار با آن شک پری بود

از صورت آن دری که بمعنی گشاده اند | تا بش طریق عشق و محبت نهاده اند
آنها که کرده اند نظر اکشاده پا | بی رنج راه بار بمنزل گشاده اند
بنگر چو سرو تازه نهالان باغ را | کز بهر خدمت تو بیکپا ستاده اند
هر که روی باغ درختان بوستان | در صورت ایستاده بمعنی فتاده اند
کارت ز قتل ما نشود مدعی بکام | عشاق او ز قطره باران زیاده اند
روح الامین بخال و خطش بسته اند دل | همچون دل تو لاله و گل نیز ساده اند

گوهر چو نظم دلکش تو کس ندیده است
گویی که بی ستاره ز خورشید زاده اند

ز وصل یارم اگر دل سخن سرا باشد | جهان حکایت سیمرغ و کیمیا باشد
وصال یار نباشد گرفتنش در بر | همین بس است که او در نظر ما باشد
ز سخت گیری مژگان او بر آسایم | غمی نباشد اگر کار با قضا باشد

ز چشم من شده سیلاب جوی وان که چرا — همیشه بر کف پایش رخ حنا باشد

دل مرا رسد از شانه‌ات اگر صد زخم — ز چین زلف تو بیرون شدن خطا باشد

بگو بپیش که مگر قدر خویشتن داند — سخن طراز چو روح الامین کجا باشد

دوشم از عشق سایه بر سر بود — چشمم از آتش درون تر بود

دل پر از غم جگر لبالب درد — هر چه میخواستم میسر بود

چون لبم زرد بود از غم عشق — کار من پیش بسر ز زر بود

از شبم رشته بود تاریکی — روزم از روز عید خوشتر بود

شمع را از زبان گشاده‌ام — چون بر آفتاب در بر بود

بگشاید عبیر زمهر — لب او گر چه تنگ شکر بود

خاک روح الامین مرادست — عاشقان را چو او میسر بود

پنهانی که کرده بود دوشا — شرح ابیات یار دفتر بود

طمع بوسه دلم از کف آن پا نکند — هوس سلطنت عالم بالا نکند

نبرد همچو خضر فایده از عمر دراز — هر که با طره مشکین تو سودا نکند

نشود گر نکند آرزوی نبد کیت — آنکه هرگز ز خدا هیچ تمنا نکند

کیست کو چشم ترا بیند و مژگان دراز — سینه آتشکده و دیده چو دریا نکند

لذت درد ترا هر که چو من یافته است — بر مسیحا گذر از بهر مداوا نکند

جان چه باشد که کنم پیشکش شانه تو — گر دلم را ز سر زلف تو یکجا نکند

هر که امید کند چشم تو از باده ناز — دست از جام کشد روی بمینا نکند

دلم ار می‌نماید بتو تا از دل و جان — تحفه تازه برای تو مهیا نکند

چشم ما گشت دمی ملتفت دیدن گل — یار ای روح امین چون گله از ما نکند

سرو قباپوش من دوش چو گلزار شد — گل بسر خویش زد بر دل من بار شد

سبزه خطش دمید زمره عشاق را — شوق فزون شد ز حد داعیه بسیار شد

رفت ز شرم رخش نیز زمین آفتاب — مه چو گنه پیشگان در پس دیوار شد

نی ذوبی مینمود با رخ او طراوتش — چون علم کفر از آن زنگ و نگونسار شد

شکر که افسون نمود همچو دعای سحر — با من سیه چو دل دلبر من یار شد

بوز ناخن مدام چشم دلم تازه رو — ناخن من چو پنجه زخم من از کار شد
مقصد او گر نبود دیدن تو در سحر — غنچه از آن خواب خوش بهر چه بیدار شد
بود ز یوسف همه رونق بازار مصر — یوسف ما را ببین کافت بازار شد

بهر گهر رو نکرد سوی عدن هیچ کس
نطق تو روح الامین گرنبی گفتار شد

باده روشن نخوابی ماه تابان کی رسید — جسم افسرده بجان و جان بجانان کی رسد
شد حدیث زلف او در مدت عمر تمام — قصه گیسو نمیدانم بپایان کی رسد
کار عاشق پیشه کی گردد ز سیل اشک راست — هر که کارد شعله محصولش بباران کی رسد
نسبت بی نسبتی دارد بدرمان درد عشق — غیر درد بو الهوس دردی بدرمان کی رسد

عشق با سامان ندارد نسبتی روح الامین
تا تو عاشق پیشه کارت بسامان کی رسد

شهریار من اگر میل به بیداد کند — صد جفا به چو دلم در دمی آباد کند
باد بر سر و مبارک لقب آزادی — خاطر ما اگر از بار غم آزاد کند
زور آرد چو غم عشق تو از خاطر رفت — دل بیچاره من زور بفریاد کند

شود از غم تو مردم چشم مجنون — مژه هم پیشگی تیشه فرهاد کند
چشم فتان تو آن آهوی آهوگیر است — گر کمند مژه صید دل صیاد کند

همچو عشاق دگر روح امین ساخته مست
زیبد ار فخر باین عشق خداداد کند

صد کوه رشک بر دل فردوس بار کرد — خطت ز حلقه که بگوش بهار کرد
افکند بود سایه گل دوش بر سرش — آن گل بچشم غیرت من کار خار کرد
روشن تر است چشم و دل من ز آفتاب — روز ازل چو مهر ترا اختیار کرد
کی میشود مشابه ابروی تو هلال — خود را بگو برای چه چندین نزار کرد

من بیقرار گشته ام از طرح گیسی
روح الامین ترا که چنین بیقرار کرد

رخ تو خورده بصد وجه بر قمر گیرد — همای زلف تو خورشید زیر پر گیرد
چه حاجت است به پرواز باز چشم ترا — هزار صید باندازه یک نظر گیرد
تمام زمان شود آئینه آب از گرمی — چو آفتاب جمال ترا ابر گیرد
بگرم خوئی درد تو زنده ام زنهار — زمان زمان دل خسته ام خبر گیرد

چو توبه کرده‌ام از باده یار باده‌پرست | شوم چو باده‌کش او مشرب دگر گیرد

بجز تو روح امین نیست کس ز آتش
که سنگ در دل خود جای داده در گیرد

زین پیش کار عشرت من با نظام بود | روزی من چو لاله همه مینا و جام بود
گل بود و لاله بود و صراحی و جام می | گویم چه زین نه باده که عیشم مدام بود
نگرفت جز قفس کس دیگر سبب مرا | بر روی من گشاده همین چشم دام بود
دستم نمیرسید بدامان طره‌اش | صبحم سیاه روی‌تر از زلف شام بود
بود این گمان که سوخته باشد کباب دل | آخر چو بردمش بر دلدار خام بود
کردند ناز و غمزه‌اش آهنگ قتل من | لیک آنکه کار ساخت ندانم کدام بود
خود را حلال کرده باندام ابرویش | کشتی اگر سیاه شباهت تمام بود

شکرانه کرد حاجت خلق خدا روا
روح الامین چو دید که کارش بکام بود

صبح را روزی از آن خورشید سیما میرسد | شام را تاب از آن زلف چلیپا میرسد
هیچکس بی زخم تیغش در کفن خود را ندید | خوش بحال عاشقان خویشتن وا میرسد

سپره که خواهد چمن گشت باغ با چشمش | همچو مجنون زود کار من بسودا میرسد
از گل خورشید میگیرم بکام دل گلاب | سایه هر که بر سرم از سرو مینا میرسد
کم نگردد نم از و بارد اگر پیوسته سیل | ابر چشمم را نسب گر با دریا میرسد
رایت پرسی قرب و بعد بار از کردار تست | هرچه بر ما میرسد در عشق از امیرسد
سبزه خواهد شد چو خضر از سایه‌ات کاکل سیاه | چون بباغ آن لاله روی سرو بالا میرسد

زنده میسازد چو از دم هر زمان صد مرده را
گفت کو روح الامین را با مسیحا میرسد

روی خورشید من چو ان بر روی صبح برد | شعله شمع جمالش آبروی صبح برد
همچو رنگ گل که دارد تابش در شبنم تاب | گر بمی خورشید خویم رنگ روی صبح برد
ماه چابک دست چوگان زلف من با آفتاب | گو بازی وش در میدان گوی از صبح برد
بوی شام زلف او چون مشام من رسید | تا قیامت از دل من آرزوی صبح برد

رشته نور نگاه و سوزن مژگان خویش
بر فلک روح الامین بهر رفوی صبح برد

با شمع صبح همدم اگر دم زرگین زند | پروانه مراد پر و آستین زند

راند حدیث تلخ چرا بر زبان خویش / این مهر را برای چه بر انگبین زند

همت نمی‌هلد که بسویش نگه کنم / از موجه آب خضر چو چین بر جبین زند

آتش فکند در دل او شعله خوی من / شمع از برای آن نفس آتشین زند

از جای بر نداشت ترا آسمان ز لطف / بردت بسوی اوج که تا بر زمین زند

صبح وصال یار دمیدن گرفت تا / بهتر بود که شمع دم واپسین زند

شاید دلم سرش بکف پای او رسید / گر چون رکاب دست بدامان زین زند

چون سنگ حفظ صورت آن نام میکند / روح الامین بر آب چو نقش نگین زند

یک لحظه زلف و چشم تو بی تاز و چین مباد / عالم تهی ز حادثهٔ آن و این مباد

تا روشناس خلق شوم همچو آفتاب / جز نقش آستان توام بر جبین مباد

چون عکس عارض تو بگلشن فتاده است / گو در چمن نشان گل و یاسمین مباد

زلفت نقاب رخ شد و خورشید جلوه کرد / صبحم چو شام گشت که روز چنین مباد

گر فتنهٔ قیامت اگر روز محشر است / چشم سیاه مست تواش در کمین مباد

مشکل بود فتادن ما او فتادگان / روح الامین فتاده بروی زمین مباد

بزم غیر چو آن آفتاب خنده زند / به بیقراری من اضطراب خنده زند

یک طرف چو صبا طره را کند زانو / سحاب گریه کند آفتاب خنده زند

تو تاب خندهٔ آن مع نداری ای خورشید / کتان بگرید اگر ماهتاب خنده زند

لبم رسد به بنا گوش چون لب ساغر / چو از دهان صراحی شراب خنده زند

ز رشک سنبل زلفش بنفشه شد در تاب / تتاب او سر دارچ و تاب خنده زند

دهان خویش قدح همچو گل گشوده مدام / با نگبار و سوز کباب خنده زند

گرفته خاطر روح الامین ز گریهٔ ابر / ز برق آه چو بر آفتاب خنده زند

صبا از چمن لفش خوش باستعدادی آید / ز جان کار رکج می آمد کنون از بادی آید

ز اشک لاله جوی شیر البرز می بنم / مگر خونی نشو از دین فرهادی آید

جهد پیوسته چشم زخم من امروز میدانم / که زخم دیگرش هر مبارکبادی آید

چه حاصل همچو بلبل گر رسید دستم که نالم / که باور میکند کز طفلی این بیدادی آید

ترا روح الامین گر گو همین گویم غلط باشد / کجا کار کج آید از تو از فرهادی آید

خاطر بسیج و بوج پی تسلی منشود | نقش قلم نگاشته لیلی منشود
کی کار خواهشم شود از بوسه تمام | مستسقی از فرات پی تسلی منشود
باشد چو آفتاب ترا میهمان حسن | گل را چه حد اینکه طفیلی منشود
باید که ترجیح دهیم خط سرنوشت را | پاک از جبین چو نقش حبیلی منشود

روح الامین چو شعله ندارد ز شعله باک
شمع مرده از فروغ تجلی منشود

بگو بیار که آن دل رمیده می آید | ز خود جدا شد اینک حزین می آید
چه شد که در قفس نشد داده بر باد | ببال مهر و محبت پرین می آید
ز پا فتاده بگردش نمیرسید چو باد | که گفت همچو صبا آرمین می آید
بگو نمی توست رفتن بپای بی ادبیست | زدین ساخته پا و دوین می آید
مگر وصال خیال تو اش شود روزی | دلم دوین پاتوان دوین می آید

بگو بیار که روح الامین حسین ز راه
بگو ز دشت یکی دل رمیده می آید

دل پا

دل ها براه عاشقی بر خطر نهاد | هر کس نهاد پای درین راه سر نهاد
موی میان او بنظر خواهد آمدن | چون دست خویش دلبر من بر کمر نهاد
پرواز کرده مرغ دلم سوی او پرید | یارم خدنگ غمزه او را چو پر نهاد
چشم دلم براه وصالش سفید شد | بیچاره گشته گوش براه خبر نهاد

روح الامین چو گشته بشمشیر غمزه کشت
تهمت چرا عبث بقضا و قدر نهاد

گره از کار فرو بسته ما باز کنند | مژه چشمت چو با ابروی تو دمساز کنند
شد از پر نکهی تار نگاهم کوتاه | عقد اشک را چه شود گر نکهت ناز کنند
لب اعجاز به پیشش نکند باز کلیم | هندوی خال تو چون ساحری آغاز کنند
جای آنست که چون شیشه گلوگیر شوم | خویش تا لب تو جام چو دم ساز کنند

ناز پرورد وصال تو بود روح امین
برهمه خلق جهان نیست اگر ناز کنند

بالبش ساغر چو هم آهنگ بود | غنچه را دیدیم پر دل تنگ بود
شد ز نطقش حسن آواز حد زیاد | صیقل آئینه اش از زنگ بود

بود در پیش لبش کم نثار می / گل به پیش روی او کم رنگ بود
ز اهل مجلس قول نی مغزی نداشت / ناله‌های شیشه بی آهنگ بود
گشت خاکستر دل پروانه خو / ز آتشی کو در درون سنگ بود
کی توانستن به پیشش دم زدن / با فلک روح الامین در جنگ بود

لب گران غنچه دهن یار دگر بگشاید / قفل از حقه یاقوت و گهر بگشاید
طوطی خاطر من سیر شکر خواهد شد / گر آن غنچه دهن تنگ شکر بگشاید
بگشاید گره از کار فرو بسته من / گر نشیند بر من یار و کمر بگشاید
گره هجر بسی در دلم افتاده مگر / قاصد آزار بر انگشت خبر بگشاید
مدتی شد که چو خال تو نظر بند غمیم / چشمت این عقده ما از نظر بگشاید
می‌نهد یار قدم بر سر و چشم تو بگو / طبعت ای روح الامین گنج گهر بگشاید

تنی دارم که از تار نگاهی پای جان بندد / خیالش مهر جای مغزم اندر استخوان بندد
طلسمی بسته اُستاد قضا از زلف بر رویش / که هر کس بیندش زنار عشقش بر میان بندد

مگر قصد کردم تا بخواهم از لبش بوسه / شوم چون روبروی مه و خالش زبان بندد
دو دل دارد که می‌سازد به بستان آشیان بلبل / که یکدل را به گل بندد یکی بر آشیان بندد
شود تا صید یکی از حال زلفش ای صبا ظاهر / بگو روح الامین در وصف او صد داستان بندد

سر کن قدم به راه وی ای دل رها مکرد / بیگانه شو ز خلق و بکس آشنا مکرد
پا نه ز خود برون که بجائی رساندت / بر گرد خویش بیهوده چون آسیا مکرد
چون سایه باش در قدم یار ره نورد / ای دل غریب و بیکس و تنها چو ما مکرد
عاشق بدر دیار بود زنده گفتمت / خواهی اگر حیات بگرد دوا مکرد
گر بایدت که در دو جهان محترم شوی / روح الامین ز جور و جفا از وفا مکرد

کار این بیچاره کان یا رب بسامان کی رسد / دل ز زلف عنبرافشان جان بجانان کی رسد
اشک من در نیمه ره میسوزد از گرمی آه / در فشان گردید چشم اما بدامان کی رسد
زد دلم بر سینه صد چاک و از وکامی نیافت / گل بکام خویش از چاک گریبان کی رسد
قصه یوسف کند یعقوب را بیتاب تر / بوی پیراهن بنید انم بکنعان کی رسد

نیست آن طالع ترا تا شمع افروزی بزم
در برت روح الامین آن ماه تابان کی رسید

گل رعنای من تنها چو با هر خار میگردد — دلم از زندگانی بهر آن بیزار میگردد
نزاع کفر و ایمان را بصلح آورد عشق او — کنون در عهد حسنش سبحه با زنار میگردد
دلم از رحم رجال ملایک میشود گریان — ز سوز سینه آه من چو آتشبار میگردد

سوی او توجه میکند پیوسته چون یاریش
از آن روح الامین پیوسته با اغیار میگردد

عشقت آن سرمایهٔ صد رنج و درد — هیچ میدانی که با جانم چه کرد
درد عالم را همه درمان کنم — گر کسی جز من نباید از تو درد
سرخ رویی بنود این سودا بود — چهره سازد هر که در عشق تو زرد
خاکپا رم خاکپا رم خاکپار — میفشانم بر رخ از عشق تو گرد
مرد میدانش نباشد آفتاب — گرده باشد هر که با درد تو نبرد
هر که گردد گرد خود چون آسیا — عارفش هرگز نخوانند ره نورد
با ملایک میتوان سنجیدنش — رفته از روح الامین چون خواب و خورد

ز افسونم چو سحر مدعی باطل میگردد — دلت با عاشق صادق از آن یکدل میگردد
بلاسان خاطرت را نیست با من میل امروزش — که خاک کوی تو از آب سرشکم گل میگردد
ز جور غیر گشته نوح صبرم سخت بیطاقت — نمیدانم عذاب از بهر چه نازل میگردد

پری خیزست این منزل کند دیوانه مردم را
از آن روح الامین بر گرد این منزل میگردد

بر آفتاب چو ماه من آستین افشاند — ز چشم اشک و شش چرخ زر زمین افشاند
زمین ستاره فروشد آسمان کنون — عرق چو دلبر من وی از جبین افشاند
کنند دل همه کس گرم در محبت او — ز جبهه هر که چو خورشید گرد چین افشاند

گرفت خاطر روح الامین ز کون و مکان
بهر چه هست در آفاق آستین افشاند

چون بر دلم نشسته ز زنگ خفا غبار — گردیده ام سبک چو بدوش هوا غبار
دایم چو گرده دست در آغوش دلبرم — زان خاطرم گرفته ز بند قبا غبار
دستم ز کار رفته ز بس گرد رفته است — از روی پاک میکنم اکنون ز پا غبار

رو می‌نهد دلم بکف پای او ز شوق
گردی ما چو کوه بود بر دلش گران

آرد ز کوی وی و بیت چو باد صبا غبار
یا رب مباد خاطر او را ز ما غبار

روح الامین ز نام تو عالم لبالب است
بنشیند تا بدوش شمال و صبا غبار

نوازش کن سکندر را بسوی آب حیوان بر
ز بوی گل سبکتر گشته‌ام دور از گل رویت
بزن گر میتوانی شعله بر بال پروانه
اگر خواهی که از سر محبت آگهی یابی

مرا گر میتوانی ای خضر سوی صفاهان بر
مرا از لطف ای باد صبا سوی گلستان بر
ز دستت گر برآید بلبلی زان سوی بستان بر
اگر خاک من افتد گذارت نام جانان بر

شود روح الامین حاصل از او کامی که میخواهی
اگر آسان و گر دشوار عشقش را بپایان بر

باده ده ساقی و غم از دل ما شاد ببر
تا ز اعجاز محبت شوی آگاه برو
بهست سیلاب چو از سیل غمم
صید جان طلبد روح الامین پرکش

هر چه باشد بجز از یاد تو کو باد ببر
نام شیرین بسر تربت فرهاد ببر
ابر گو سایه خود از سر شمشاد ببر
نیم جانی بره دلبر صیاد ببر

بگوش

بگوش ای دل و دامان گلعذاری گیر
بنوش باده گلرنگ و باج خاطر را
بدست همدم تو عشق خواهد کشتن
هزار حلقه دلبند بیشتر دارد
مرا چه از قدم خویش و رمیداری

چو آهوت میسر شود کناری گیر
در این سپرده کی وی نوبهاری گیر
ز کار تیشه و فرهاد اعتباری گیر
بدو عالم آزان الف گوشواری گیر
فدای پای تو گردم مرا غباری گیر

گرت هواست که دوزخ کنی دو عالم را
ز آتش دل روح الامین شراری گیر

ببزم عشق درآمد دلم رباب دگر
ز نیچه نظر خود چنانچه دل خواهد
چو در رکاب نهد پای آن هلال ابرو
بجوی آب کشتن خود تا بدست او دیدم

ز مشرق نظرش سر زد آفتاب دگر
گرفته‌ام ز گل عاشقی گلاب دگر
تمام چشم شود در رهش رکاب دگر
هلاک گشته‌ام از آرزوی خواب دگر

چو یار خورد کباب دل تو روح امین
نمیخورد چو خورد باده از کباب دگر

دود تلخی ز دلم سر زده بر من مگذر / گل بقربان سرت باد بگلخن مگذر
تا ز خون جگر لاله و آب رخ گل / نشود پای تو آلوده بگلشن مگذر
گر نخواهی که برد باد فنا چون گردم / شده چون باد ازین سوخته خرمن مگذر
نگذرد تا ز سرت ابر فنا گریه کنان / همچو گل خنده زنان بر سر دشمن مگذر

تا چو موسی نبود طاقت دیدار ترا
گفتمت روح امین جانب ایمن مگذر

راحت برسان در عوض از غلو الم گیر / افزون گرت از حوصله بخشند تو کم گیر
تا در قدم خویش نبینی سر شادی / سر رشته دل را گر افتاد ز من غم گیر
از شیشه پر باده طلب تاج فریدون / جامت چو پر از باده شود تخت ز جم گیر
گردون چو بنا شد بمراد تو بسوزش / اختر چو بکامت نبود زیر قدم گیر
در دست تو تا مایه ز عشق نماند / گر دست غم و محنت که پای الم گیر

همای نشود کم ز سرت سایه راحت
ای روح امین شادی و غم را بهم گیر

روشنی بخش دلم شد مه تابان دگر / شد علاج درد پیدا دمی درمان دگر

منت این جان بسمی را که خواهم کشید / من که گشتم زنده جاوید از جان دگر
آبحیوان از خضر گو خاک ریزد بر سرش / بهره ور گردیده ام چون ز آبحیوان دگر
تا بگردن گو رود این سرو ما در زیر خاک / چون درآید در چمن سرو خرامان دگر

کی نظر می افکند بهر خریداری ماه
هست چون روح الامین را ماه تابان دگر

چو من نکردم عشق تو بجان دگر / ثنای حسن تو می گویم از زبان دگر
اگر ز روزنم جان نگیرمش دامن / حیات داده مرا چون لبش ز جان دگر
سخن درست تواند در آمد از دهنت / اگر ز معجزه پیدا کنی دهان دگر
شکوفه نخل مرادم کند بوقت خزان / مرا بهار دگر باشد و خزان دگر
ز ذوق آنکه تو بازش خراب خواهی ساخت / فکنده مرغ دلم طرح آشیان دگر
شدم چو عاشق تو در جهان نمی گنجم / کنون زمین دگر باید آسمان دگر

نشانه سینه روح الامین چرا نکنی
که غیر داغ تو نبود برو نشان دگر

پای دل تا نشود ریش ره دور گذار / گر جهان سر بسر از تست بفغفور گذار

خانهٔ دل ز چه آیت چو روشن گردید / سوی ایمن مگذر شعشعهٔ طور گذار
زخمی عشق شدی سوده الماس مگیر / ور هوس زخم زدت مرهم کافور گذار
استخوان تو که خالی شده باشد از عشق / در دم از خویش جدا کن به سپا طور گذار

هست بتخانه بهم پایکیت روح امین / هوس رفتن آن مرحله و ور گذار

تیری نخورده چلم زان کمان نسوز / تو عاشقی مضایقه داری ز جان نسوز
شد پایمالها که گرده برکش صبا گذر / می آید از نسیم صبا بوی جان نسوز
از طاق ابروی ویم افکنی چو هلال / کینم نمیرود ز دل آسمان نسوز
پروانه سان بشعلهٔ شمع رخش زدیم / خود را هزار بار زشد مهربان نسوز

روح الامین که خاک رخش گشته پایمالهاست / یابند لذت غش از استخوان نسوز

ای چشم خلق بر تو چو چشم ستاره باز / بر چشم و زلف و ابروی و خال و خطت بناز
شاید ره خیال تو افتد بدین ام / باشد چو مهر چشم از آن رو همیشه باز
زین پیش حرف خال و خطت بود در میان / گویم کنون ز زلف تو شد قصه‌ای دراز

زلفت

زلفت نیازمند بروی تو گشته است / رویت کجا قبول کند از کسی نیاز
زین پیش عشقبازیت ای شمع ساده بود / آخر گرفتی از دل من یاد سوز و ساز
ایامی ز عشق حقیقی چهار رسید / چون سوخت آب در جگرم ز آتش مجاز
شاید بدین وسیله در آن بزم جا کنم / خود را چو شمع میدهم از سوز دل گداز

روح الامین به امن محمل توان رسید / خود را اگر غبار کنی در ره حجاز

در ره عشق تنی در اولین گام هنوز / سوختم صد بار در عشق و هنوز خام هنوز
در دلم روزی تمنای تماشایش گذشت / میچکد از شرم روشن خوی ز اندام هنوز
گر برون میرفتم از دام تو میمردم ز رشک / هست چیزی باقی از عمرم که در دام هنوز
تیرگی هجر یارم کرده زانسان تیره رو / گر دلم صبح وصالش سر زد و شامم هنوز
عکس او عمری که پیش از این افتاده بود / روی جانم استخوان بگداز در رو بامم هنوز
یار آمد همچو نور چشم و جا در دیده کرد / لیک تا آمد مجو بر تو صبر و آرامم هنوز

نقد هستی صرف کردم در رهش روح الامین / ناامید از یاری آن شوخ خود کامم هنوز

نمی‌کنند بتان با دل ما از ناز
نگاه گرم درین روزها بروی نیاز

شکسته‌تر شده بت نیازم از رنجش
مگر شکستگیش را درست سازد ناز

در آفتاب قیامت کباب خواهد شد
هلال اگر نکند پیش ابروی تو نماز

حدیث زلف تو از سر گرفته‌ام امشب
کنم چه چاره که شب کوته است و قصه دراز

بهیچگونه ترا من نمی‌توانم دید
رود بسوی تو ام نور چشم و ناید باز

فتاد بر گل روی تو چشم من روزی
چو چشم نرگس از آن روز ماند چشمم باز

برای اینکه مشابه شود بابروت
رود ببوته خورشید ماه بهر گداز

پر از نگاه تو روح الامین اگر یابد
بسوی عرش برین در زمان کند پرواز

از قفس کردم برون لیکن گرفتارم هنوز
کشته آن قامت و آن طرز و رفتارم هنوز

ذره شد گردون نشین زان مهر و من زان بیکسی
همچو سایه او فتاده زیر دیوارم هنوز

نوبهار آمد چمن شد آنچنان کز خرمی
پینک هم زد گل بفرق خویش من خوارم هنوز

جام لبریزی من در روز اول داده بود
مست همچون چشم او زان جام سرشارم هنوز

گرچه کردم ترک عشق گلرخان روح الامین
عشق می‌بارد ولی از طرز و گفتارم هنوز

فکارم

می کرشمه کند ناز چون بجام نیاز
شکفته‌تر شود از صبح وصل شام نیاز

قفس مساز که هرگز ندیده است کسی
که مرغ ناز گذاری کند بدام نیاز

نیازمند نخواهد گذشت در عالم
به هیچ ار نفسی ناز را بکام نیاز

نیازمند نیاز کسی مهم نشود
چو ایستاده بپیش مهر در مقام نیاز

در کرشمه ببندد بروی خلق تمام
نیازش ار برساند کسی پیام نیاز

پس از نیاز ندید ندروی نازش را
کشید از دل عشاق انتقام نیاز

خمار ناز لب از خنده همچو گل بدرید
رسید بر لب روح الامین چو جام نیاز

نوروز غمزه آمد و شد نوبهار ناز
از باده شد شگفته رخ گلعذار ناز

سر نایدش فرود بخورشید آسمان
پسند نیاز اگر سر خود در کنار ناز

بر دل نهند داغ نیازش تمام خلق
چون لاله هر گلی که شود داغدار ناز

دست نیاز اگرچه دریدست جیب گل
باشد همیشه در دل او خار خار ناز

روح الامین که گشته چو خسرو نیازمند
جایش نمیدهند چرا در دیار ناز

بیا بیا بتماشای بوستان نیاز / بهار بین که زند جوش از خزان نیاز
توان حساب ز اعجاز عشق من کردن / که گشته ناز کنون مغز استخوان نیاز
رسد سر آنچه مرا بر سر از نیاز رسید / خدنگ ناز خورم بر دل از کمان نیاز
هزار گونه عجب هر زمان درو بینی / جدا ز هر دو جهانست چون جهان نیاز
دلم ز خویش نماند جدا چو نازش را / زنند ناز از آن حرف در میان نیاز
بآفتاب مقابل همی کنم او را / ستاره که درخشد ز آسمان نیاز

مگر ز ناز بدست دل آیدش سودی
کشیده است چو روح الامین عنان نیاز

ای دل چو سایه سر فکنی گر بپای ناز / خواهد فکند سایه بفرقت همای ناز
اکنون که سینه حلقه بگوشم سعادتست / افکنده سایه بر سر من چون همای ناز
کرده مرا چو زنده جاوید همچو خضر / میرم هزار مرتبه هر دم برای ناز

روح الامین بساحل مقصود میرسی
چون کشتیت شکسته شد از ناخدای ناز

زین جهان گوشه از دیر مغان ما را بس / بوی لای خم می قوت روان ما را بس

کو مفکن

کو مفکن سر طالع ما سایه همای / سایه قامت آن سرو روان ما را بس
نیست افزون طلبی عادت ما طماعان / ناوک نازی از آن سخت کمان ما را بس
طمع بیش چه سازد دل آباد خراب / یک گل بوسه از آن غنچه دهان ما را بس

نیست حاجت بعدد کاری ای روح امین
بهر تسخیر جهان تیغ زبان ما را بس

خبر مستیم از مردم هشیار بپرس / تو که پرسی من از صورت دیوار بپرس
قصه گر هوست هست که آخر نشود / از دل من صفت طره دلدار بپرس
خبر گشتن ما از وی ای باد صبا / نرسد گر بدل نازکش آزار بپرس
هوست هست که یکسر روی تا بهشت / سر خود گیر و ره خانه خمار بپرس

چشم آن شوخ چو بیمار شده روح امین
پرس او را ز من خسته و بیمار بپرس

در هر دو کون قوت روانم شراب بس / وز چار عنصرم قدحی پر ز آب بس
لای شراب بیخودی از باده جنون / ما را همین بهر دو جهان خورد و خواب بس
روشن مکن دگر بسر تربتم چراغ / شمع مزار سوختگان آفتاب بس

گر عارفی ز باده نخواهی طلب نمود / جای دل تو خانهٔ تنگ حباب بس

آن سرو سرافراز که دل بسته بدو
روح الامین ز هر دو جهان انتخاب بس

گاه میخواهم که در دامش فتم که در قفس / عاشقان زلف او را غیر ازین نبود هوس
میکند آزاد مرغی را که در دامش فتاد / یا رب بی پروای من هرگز مبیناز قفس
آسمان پر نافه همچون طبلهٔ عطار شد / تا بپای زلف مشکینش برآورده نفس
خط آزادی بمحشر چون نشان زخم اوست / در لحد زیر خم تیغ او نخواهد هیچکس

گر هوای خلد باشد در سرت روح الامین
گاه در دامش فکن خود را و گاهی در قفس

تا دو چشمم بر گل رویت نظر خویش / بتخانه چین ساخته ام چشم تر خویش
بوسه زدمی بر گل روی تو همیشه / گر بوسه توانست زدن بر نظر خویش
خواهد ز شمع رخ تو دور نخفتد / پروانهٔ دل سوخت از آن بال و پر خویش
از موی میان تو توان گشت خبردار / دستی نهی گر ز کرم بر کمر خویش
چون سینهٔ شهباز کنون در نظر آمد / ناخن ز غمت بس که زدم بر جگر خویش

افتاده

افتاده چرا روح امین بی خبر از آنه
دنبال دل هرزه روی بی هنر خویش

عاشق شو لب بلب آه و فغان باش / خون گشته دل و خسته جگر سوخته جان باش
در حلقهٔ آن زلف نداند چو جایت / سر حلقهٔ ماتم زدگان دو جهان باش
چون خال که در کنج لب یار نشسته / تا شهرهٔ آفاق شوی بسته زبان باش
ای زلف تو مگذار ز رخسارهٔ او گرد / گیسو تو حمایت گر آن موی میان باش
من دست ز دامان قدح باز ندارم / گو در سحر جمعهٔ ماه رمضان باش
دیدی بسر شمع چه آورد زبانش / پاس سر خود داشته بی تیغ زبان باش

خواهی که همه خلق جهان وصف تو گویند
چون روح امین صاف دل و صاف زبان باش

ندیدم یکنفس مانند ماه و مهر یکجایش / ز جا آرد برون هر لحظه حسن کار فرمایش
بچشم مرحمت ننیدش اکنون سرو بالایش / ز بس مشق الف دل میکند بر یاد بالایش
تماشای جمالش و میسر نیست زین دیده / مگر چشم دگر پیدا کنم بهر تماشایش
بیار آید بطرز تازه مردم خویشتن را گل / که شاید نسبتی پیدا کند با روی زیبایش

کشاید گرچه از وی عقده‌های کار مشتاقان
گره در کار من افکند خال عالم آرایش

دل روح الامین افتاده بیخود در بیابانش
که آگاهی ندارد خضر هم از طول و پهنایش

رستگاری بایدت پیوسته بی آزار باش
گو بجای سبحه زیب گردنت زنار باش

گر نخواهی زحمت از خورشیدرویانت رسد
پا بدامن کش چو سایه روی بر دیوار باش

هست نقصان تو آزار دل ما عاشقان
گر بما یاری نخواهی کرد با خود یار باش

دردمندان تا ترا دانند یار خویشتن
در درا مانند یار مهربان غمخوار باش

تا خیال او وطن در خانهٔ چشمت کند
پای تا سر چشم گرد و طالب دیدار باش

پیش از این گفته بودم عاشقی کار تو نیست
بار دیگر گفتمت روح الامین هشیار باش

دلم دارد چو پاس عزت خویش
بدل سازد محبت راحت خویش

بدام زلف او افکند خود را
دلم شد کامیاب از همت خویش

خورد خون جگر چشمم همیشه
درین دانسته گویا عشرت خویش

مدامش پر بود جام از می صاف
کند چون صاف صوفی نیت خویش

[illegible]

چه کشتیها که با نازش گرفتم
سزد لافم اگر از قوت خویش

دلا تاب تف خویش نداری
مگر آزمودی طاقت خویش

نمی‌میرم ز زخم تیر و شمشیر
بجز هجران ندانم آفت خویش

ندارد زحمتی از ناز و غمزه
دل من میدهد خود زحمت خویش

ز غم روح الامین اندوخت گنجی
سزد نازد اگر از ثروت خویش

ای دل چو خشت فرش در آن آستانه باش
همچون هدف خدنگ غمش را نشانه باش

بفروش هرچه از تو کند مشتری طلب
بی طرز گشته پیرو طرز زمانه باش

خود را مکن شبیه بمجنون و کوهکن
مانند آفتاب بعشقش یگانه باش

در آشیانه‌ات چو غمش جا گرفته است
پیوسته در مرمت آن آشیانه باش

قایم شدست جنگ خط و زلف بهر صلح
ای خال از برای خدا در میانه باش

روح الامین چو باد صبا از [illegible] بسوخت
اکنون بفکر دفع ستمهای شانه باش

قبله چون تو مرا هست چو در خانهٔ خویش
نروم رو بحرم پشت بکاشانهٔ خویش

تا درین خانه بود زلف تو سر حلقه بزم / حلقه سان بسته دل آید بدر خانه خویش

تا بدانی که ندارم بکسی پیوندی / کشته ام دشمن جان و دل بیگانه خویش

جان من گشته کهن جان نوی میخواهیم / که توان کرد فدای ره جانانه خویش

شعر گوئی پس ازین روح امین چون مجنون / بشنوی گر غزلی از دل دیوانه خویش

داری تو اگر مذهب بیدل و دین باش / افتاده بپای همه کس همچو زمین باش

بنگر رخ دلدار و مرو جانب ایمن / گمراه مشو طالب انوار یقین باش

چون خال که در کنج لبش کرده اقامت / ای دل اگرت دست دهد گوشه نشین باش

یکچند نمود خوب سلوک تو بعشاق / با من که فدائی توام بهتر ازین باش

با روح امین گوی که در فکر وصالش / پیوسته بسر می برو در بند همین باش

ماهم ز باده سرخ نماید چو روی خویش / خورشید سنگ رشک زند بر سبوی خویش

افتاده است بر لب از خوی آبله / بنگر که خود چه میکشد آئینه ز خوی خویش

این باده نیست لعل روانست کآفتاب / پرورده است گوهرش از آبروی خویش

خوش آب و رنگ تر شود از لعل آبدار / گر سنگ ازین شراب کشد شست و شوی خویش

روح الامین من و تو دو غریم نامور / تو شهره از سکوت و من از گفتگوی خویش

حیات جاودان بخشد بعاشق آب شمشیرش / هما گردد اگر بر جغد افتد سایه تیرش

نگوید با کسی هرگز سخن زیرا که میداند / ز تن بیرون رود جان خلایق وقت تقریرش

نوشته خط سبزی دیده ام بر عارض دلبر / که بوسیدست دست خود قضا هنگام تحریرش

بود هر فرقه را در جهان عیدی و نوروزی / گروه آهوان را عید باشد روز نخچیرش

رموز عشق را روح الامین کرد تفسیری / که هر کس خواند میگوید که رحمت باد بر پیرش

گل کند گرد ره یار مرا از بو خویش / نهد یابد اگر بار بپایش سر خویش

از لبم خضر کند عمر ابد دریوزه / بوسه گر دهدم از لب جان پرور خویش

رتبه عشق نظر کن که چه سان پروانه / زنگ زآئینه دل برد ز خاکستر خویش

گل خورشید دهد از سر ماتم زدگان / خاک پائی تو فشانند اگر بر سر خویش

ماه نو چشمه گل زابروت از چشم گشاد / بست از رشک رخت غنچه گل دفتر خویش

گاه از تو شعله فشانیم و گهی خاکستر — چه تنعم که نکردیم ز بال و پر خویش

روزیت سبزه خطش شد از اختر سعد
شکوه دیگر نکنی روح امین از اختر خویش

ای که داری تو آب در آتش — از تو افتاده تاب در آتش
غیر خال مشعبدت شب و روز — کس نکرد است خواب در آتش
از چه می افکنی عرق بر روی — که فکنده گلاب در آتش
خوی تو جا برد چو شک کند — بگریزد سحاب در آتش
نیست عاشق اگر بسنگدلی — چیست این اضطراب در آتش

دهر روح الامین همه سوزد
گر بریزی تو آب در آتش

گردم فدای تنگ دهانت وجود خویش — جز من که صرف کرده بنابود بود خویش
ترسم زیان عشق تو باشد وگرنه من — پروای هیچ ندارم و نابود و بود خویش
عکسش فتاده بود چو روزی بروی ما — هر روز میکنیم از آن رو سجود خویش
گوییم خود حکایت و خود گوش میکنیم — دیوانه گشته ایم ز گفت و شنود خویش

از بر

از آب شور گریه توانم سفید کرد
روح الامین ز معجزه دلق کبود خویش

اگر تو سوخته شعله در گریبان کش — بجای پای سر خویش را بدامان کش
چو روز وصل نه وقتی دلا تو باش — بقتل خویش ز شمشیر غصه تاوان کش
گرت هواست که عاشق نواز خوانندت — مرا بسینه الفها ز تیغ مژگان کش
نصیحتی کنمت بشنو و فراغت کن — بروی نیک و بد دهر خط نسیان کش
بهار آمد و گل رو نمود چون لاله — بسان ریگ روان رخت در بیابان کش
گرت هواست که پامال مدعی نشوی — پیاله گیر بکف رخت در گلستان کش

گرفته خاطر روح الامین ز هندستان
بگو صبا که چو من رخت در صفاهان کش

بسان چشمه حیوان نهان بدی دهنش — اگر نه خضر ره طالبان شدی سخنش
تواند اینکه نشان نهاد بهر ملک عدم — کسی که نکته سرگشته است از دهنش
گلش عبیر گریبان خویشتن سپارد — رسد چو گرد ره دلبرم بانجمنش
دلم شود چو تو روح الامین مقام شناس — اگر فتد گذری بر مقام خویشتنش

کردم بحیله جای چو در بزم یار خویش / گردیده‌ام برای همین شرمسار خویش

ناگاه هر که مرد چو فرهاد عاشقیست / هر کس که کام مطلبد هست بار خویش

تا کاینات سجده کنندش بعشق دل / کردیم نقش صورت او بر مزار خویش

آسیب چشم بوالهوسان کی رسد بدو / روشن جمع کرده از خط مشکین حصار خویش

افلاک را بدولت عشقت هزار بار / شرمنده کرده‌ام ز دل داغدار خویش

نقشی بکوه ماند ز فرهاد یادگار / من کوه غم گذاشته‌ام یادگار خویش

آنکس که همچو اشک ز چشمم فکنده است / باشد که بنهمش نفسی در کنار خویش

روح الامین فلک چو زمین لنگر افکند
بر دوش او گذارم اگر نام بار خویش

پا پا پا بر ما ای گنج گوهر درویش / بخوان نخواندش مرا ای فدای تو کس و خویش

پا پا پا که مرا آرزو جز این نبود / که مصحف رخ خوب ترا نهم در پیش

بهای نرخ جهان نیست نیم غمزه تو / مرا بکش بگناهی و از دیت مندیش

علاج زخم دلم نیست مرهمهای جراح / کند علاج مرا غمزه ز مرهم خویش

تو واقفی که بجا منزلست سلی را / چرا چو بیخبرانی همیشه در تفتیش

قدح بگفته واعظ نمی‌نهم از کف / مرا امید بلطف خداست بیش از پیش

بشاه گو که مبرنج در گرفتن ملک / گذشته ملک فراغت مسلم درویش

تو ناز خویش نکردی جدا بمنزل قدس / نمیرسیچ و نخوی خویش را چنین تشویش

چو کند روح امین رخت هستی خود را
بمکن بقالب او ماجرای مذهب و کیش

بود الماس عکس جوهری از تیغ بیدادش / شراری آفتاب از شعلهٔ حسن خدادادش

نمک بر زخم پاشی غیر نازش کس نمیداند / درین صنعت مگر آن لعل لب بودست استادش

بود بر روی دریای سرشک دیده‌ام گردون / چو خاشاکی که در صحرا بهر سو می‌برد بادش

تقاضای محبت بس که دارد گرم شیرین را / زند سر شعله از جان داغهای عشق فرهادش

از آن روح الامین کوی بلاغت برد از سحبان / که پیر معنوی بنمود راه و کرد ارشادش

پسند خاطر اهل نظر گردید تا جا کرد
بچشم دل بجای سرمه خاک استرآبادش

بلبل بهجر خو کن و گل را بخار بخش / سودای وصل را شب زلف یار بخش

بر گل مکیده خورده چو ماند بروی دوست / شمشاد را بسرو خرامان یار بخش

چون شد شگفته خاطرت از خنده های گل
این فیض غنچه را به نسیم بهار بخش

هستیم بی‌گناه چو چوبای باده ایم
ما را آب روی می خوشگوار بخش

روح الامین چو چشم تو با خواب دشمنیست
نوری بدین دل شب زنده دار بخش

تا بکام دل نگیرد شمع یکدم در برش
میشود پروانه هر ساعت بقربان سرش

هر که سوزد خویش را در آتش پیوند خویش
سرمه چشم ملایک میشود خاکسترش

بر سر مرغی که گردد سایه افکن دام تو
زیب تاج شهریاران جهان گردد پرش

درد سر از ناله ام دیگر نه بیند آسمان
صندل پیشانی من گر شود خاکسترش

صید او گردید شیر آسمان روح الامین
کی بچشم او در آید چو شود صید لاغرش

یا بگو گرمی مکن با آفتاب روی خویش
یا مرا جایی بده در سایه گیسوی خویش

هیچ چشمی را چو تاب دیدن روی تو نیست
پوششی از بهر چه ای خورشید تابان روی خویش

گرد لم دارد خدر از خوی او معذور دار
دیده ام او را گریزان بارها از خوی خویش

کهنه گردید است اکنون رهنمائیهای خضر
راه پیست لها را بگویش می برد از بوی خویش

تازه دکانی گشاید روی وی آفتاب
گر بجاه نو نماید گوشه ابروی خویش

صبح وصلش را نخواهد دید هرگز نرگس بخواب
شام هجران را اگر یاری دهد از موی خویش

پنجه میگیرد دمادم روی او با آفتاب
پشت گرمی حسن او دارد چو از بازوی خویش

جای هرگز چون بزم دلربا هیچ دنیافت
میکند روح الامین جا در پس زانوی خویش

باز دست آلوده رنگ حنای همنشینش
خون خود دار ریخته در زیر پای همنشینش

از زبانهای که دانی می کند بیگانگی
باز بان بی زبانی آشنای همنشینش

از دلم خواهد جدائی کرد در دو روز رشک
از مصاحبهای جانی چون جدای همنشینش

بسته روح الامین دل بر وفای یار من
بیشتر از زندگانی سینه وفای همنشینش

ببر وی منه ز چشم من ای ماه پای خویش
شوخی مکن به باده نگهدار جای خویش

بر روی خود نگاه کنی گر ز چشم من
افتی هزار مرتبه مردم بپای خویش

نزدیک شد که جان من از تن برون رود
بستی گره چو تنگ به بند قبای خویش

از پای تا سرم همه آتش گرفته است
افتاده است بر سر تو تا هوای خویش

شاید رسد بکوی تو بی منت خضر — گردین است چون دل من رهنمای خویش
چون حرف آشنائی او بر زبان رود — هرگز نگشته است چو خود آشنای خویش

روح الامین ز درد تو دوری نمیکند
بیمار کی کناره کند از دوای خویش

شنیده ام که حریفان بزم باده فروش — نمی خورند می ناب جز ببانگ سروش
ز معجزست که هر دم پیاله میگوید — هزار نکته رنگین از آن زبان خموش
گرت هواست که سرکوب کاینات شوی — چو آفتاب می ناب دم بدم می نوش
کی التفات بحور بهشت خواهد کرد — کشیده دختر رز را کسی که در آغوش
ز کوی باده فروشان بجای بانگ نماز — رسید بگوش صبح بانگ نوشانوش
بسوی باده عزیزست محتسب که هم — گهی چو تاج بسر نه گهی بکش بر دوش
بهر صباح چو ساغر بدست می آید — چو خضر زنده از آن است چرخ مینا پوش
سرود شیشه چنان کرده است مدهوش — که کرده است سراپای عیش گل همه گوش

حدیث عشق بگوش کسی نخواهد خورد
شود چو سوسن روح الامین اگر خاموش

اگر بچشم من کند نظاره دیدار خویش — همچو چشم خویش گردد دلبرم بیمار خویش
خاطر من چون شادمان میکرد و از آزار ما — میسد تا شاد گردد هر زمان آزار خویش
نیست فرقی در میان غیر و من — من کنم سربازی و محکم کند دستار خویش
بس بود ما را دعای خیر پیر میفروش — شیخ اگر دارد دعائی گو کند در کار خویش
یار من از عمر خود با هیچکس یاری نکرد — باورت ناید اگر گوید که هستم یار خویش
میکند با ماه من گرمی بهای آفتاب — گرم سازد تا مگر از پرتوش بازار خویش
سبحه را از پند بگذار دعوی خویشی کند — رشته اش را کرده ام پیوند با زنار خویش

نیستم بی همزبان در عاشقی روح الامین
حرف میگویم همیشه با دل افگار خویش

دلم بسوزد اگر در آب افتد عکس رخسارش — بچشم گل فشد بینم چو گل بر طرف دستارش
کند هر ذره گشته ام دعوی خورشیدی — چو سایه گر ببینم خویش را در پای دیوارش
ز درمان مسیحا میشود بیماریم افزون — نظر کردست بر من از عنایت چشم بیمارش
دو عالم را توان گفتن که او در زیر پا دارد — کند آزادم اگر جا در قفس مرغ گرفتارش
گلستانی کنم از زخم ناخن سینه خود را — خلد در خاطرم چون خار رخسار ذوق آزارش

کند چشم همیشه آرزوی دیدن روی ... که نو بر هم نکرده هیچکس در خواب دیدارش
روم چون سایه دایم گرد بنالش عجب نبود ... برفتار آورد چون کوه را انداز رفتارش

همیشه بی نصیب از لذت گفتار او باشد
رود روح الامین از هوش چون هنگام گفتارش

در صفت مغبچهٔ میفروش ... لب شواند که بماند خموش
همت اگر دست رسی داشتی ... حلقهٔ آن زلف فکندی بگوش
چشمهٔ چشنش چو شود موج زن ... چشمهٔ خورشید بماند ز جوش
تا نشود غافل ازو هر چه هست ... کو ببرد دلبر من غیره هوش

کم نشود از سر روح الامین
سایهٔ خورشید وش میفروش

تا زد بجام قطب زمان آفتاب دوش ... زد در میان روشنی آبحیات جوش
یارب که قصر حشمت و کاخ جلال او ... باشند چون حریم حرم مهبط سروش
شکر شکر شده است زبانم ز شکر او ... کفرست اگر ز شکر زبانی شوم خموش
دانی چه گفت عشق سیاقی ز روی رمز ... خرم کسی که باده ازین دست کرد نوش

۱۵۲

ره در حریم قدس کجا یافت پرده در ... باید لبان پیر مغان بود عیب پوش
آخر به بند می فتد از دست چشم دل ... پندم را مینکند این هرزه گرد گوش
آهسته باش تا نرمد مرغ مدعا ... وحشی شود خیال وی از ناله و خروش

روح الامین که عشق ازو گشته منتشر
باشد همیشه در کنف پیر میفروش

همین نه در تن من گشته است جان رقاص ... بدور حسن تو گردید آسمان رقاص
بحیرتم که ترا دید شمع در مجلس ... چرا نگشت چو پروانه در زمان رقاص
بخاک من گذری گر کنند پیک کویت ... شود بگور از آن ذوق استخوان رقاص
چو گوش کج بگو وصف روی چون ماهش ... زبان من شود از ذوق در دهان رقاص

به بزم روح امین همچو کوی سرمستان
عروس ساغر می باده جاودان رقاص

عاشق شدم که گشت دلم زین و آن خلاص ... شد خاطرم ز تفرقهٔ پیکران خلاص
از من گرفت جان و بحال خودم گذاشت ... از چنگ روزگار شدم رایگان خلاص
یابد دلم ز عشق هائی اگر شود ... گوئی همین کشش بکش آسمان خلاص

گونو بهار باده که از محنت خمار
ما را کند چو باغ ز چنگ خزان خلاص

گردیست عارفانه وطن در دیار عشق
گشته دلم ز محنت هر دو جهان خلاص

روح الامین حیات ابد از تو میشود
گردی اگر ز کشمکش جسم و جان خلاص

فصل گلست و جلوه می در کنار فرض
خوردن قدح بیاد گل روی یار فرض

گردیدست بر همه تعظیم منفروش
مانند شکر نعمت پروردگار فرض

جانم ز بیم هجر شب و روز در جدال
بر خویش کرده گریه بی اختیار فرض

بندید گرد شهر تن از باده ام حصار
لشکر کشید چو حادثه گرد حصار فرض

می ده که در هم آورم این چرخ سفله را
بر من شد شکستن این کج مدار فرض

روح الامین بخویش نمودست هر نفس
طوف حریم کوی فرح بخش یار فرض

بگرد عارض او گشت تا نمایان خط
رسانده مرتبه حسن را بپایان خط

برات حسن ابد بود یا مثال نجات
سواد نشاء می یا زلال حیوان خط

دگر ندید کسی قحط حسن در عالم
بچارسوی رخش تا گشود دکان خط

نوشت

نوشت خط غلامیش را رخ مه بدر
چو کرد عرصه روی تو گلستان خط

دلم بود چو زلیخای مصر بی تابی
رخ تو یوسف کنعانیست و زندان خط

ز بحر عشق تو دل را نبود امید نجات
کنون فزود بدریای حسن طوفان خط

هزار دسته گل تازه بست از شفقت
چو دید روح امین بر رخت فراوان خط

از عارض تو گشته فزون اعتبار خط
بالا گرفته است ازین روی کار خط

عالم چگونه زیر نگین در نیاورد
گردیده است لشکر زلفت چو یار خط

آب حیات در ظلمات است خاک راه
دیدیم تا نشسته بروی غبار خط

تا خط سبز بر ورق گل کشید
چون لاله گشته سینه گل داغدار خط

خواهد گرفت مملکت حسن را تمام
دارد چو عارضت سپه بیشمار خط

تا آفتی باو نرسد از سپاه زلف
خال تو گوشه گیر شده در دیار خط

آید بهار در نظرش خشک چون خزان
گل چین چو گشته است دلم از بهار خط

روح الامین که گشته سیه روز خط تو
کی سبزه را حساب کند در شمار خط

زلعلت ار ز رسد نقل از شراب چه حظ — دل ار نگشت ز تاب رخت کباب چه حظ

رود چو ماه جمال تو زیر ابر نقاب — ز گرم روی بجای آفتاب چه حظ

چه خیزد از دو سه جامی که میدهد ساقی — بحر می نشود گر سرم حباب چه حظ

گر آفتاب جمال تو نبودم همراه — ز سیر نیم شب و گشت ماهتاب چه حظ

بکوش تا شوی ای دل شهید غمزه او — نشد ز خون تو دستش اگر خضاب چه حظ

چو باغبان در گلشن برو تیو نگشود — نگیری از گل باغش اگر گلاب چه حظ

بکوش روح امین بهر عافیت هرگز
چو بی نصیب دلت شد ز پیچ و تاب چه حظ

دلا ز عشق نگردی چو بیقرار چه حظ — چو ابر اگر نشود چشمت اشکبار چه حظ

غرض ز سیر چمن اختلاط گرم گلست — ز گرم خوی و امان و دست خار چه حظ

سیاه روز اگر طره نگردد ترا — ز روز بهره چه داری ز روزگار چه حظ

بهر دیار که نبود علامتی از عشق — اگر بهشت برینست زان دیار چه حظ

چه شد که دامن پر گل ز باغ برگشتی — چو پاره جگرت نیست در کنار چه حظ

شنیده ایم که روح الامین بدل میگفت — بهشت یابم اگر بی‌حضور یار چه حظ

اگر شنوی

گر بشنوی حدیث وفا از زبان شمع — آتش فتد برشته جانت بسان شمع

خاموش لب نشسته و در حرف با هم — گو عارفی که خوب بفهمد زبان شمع

نسبت درست کرده چو با قد دلکشی — زیبد که چشم خویش نمایم مکان شمع

گویی طلوع کرده ز رشتش جانب آفتاب — رگهای عاشقیست مگر ریسمان شمع

باشد چو وصف روی تو اش ورد روز و شب — آتش زبانه چون نکشد از زبان شمع

آماده است بر سر خوانش همیشه سوز — پروانه کشته است از آن میهمان شمع

جان میکند نثار بپای آستین — در دست آستین تو تا نبست جان شمع

روح الامین ز شعر تو آفاق روشن است
آتش فتاده است ز رشکش بجان شمع

قبای دلبری آمد چو راست در بر شمع — نهاد دست قضا تاج نور بر سر شمع

بسوخت تا نشود سر بپای پروانه — چو دید سینه سوزان و دیده تر شمع

خراج ملک سلیمان بقیمتش نرسد — ندیده دیده خورشید مثل افسر شمع

مگر ز نور چو خورشید زیور است او را — که چشم خیره شود از فروغ زیور شمع

خوش است طبع تو روح الامین که خورشید است — بجای تاج اگر جا دهند بر سر شمع

چو شد بلند ز مشرق خم آفتاب اماغ / شد آفتاب ز شرمندگی کباب اماغ
در بهشت گشاید بروی مخموران / بوقت شام برآید چو آفتاب اماغ
برای آنکه رساند لبی بکر ب لبی / شد است پیشتر از پرتو اضطراب اماغ
پرستش کنی و دهی دمبدم بدست رقیب / مکن جدا بی خدا پیش ازین عذاب اماغ
نموده نام قدح را دلم گل خورشید / شمرده باده گلرنگ را گلاب اماغ

چگونه پست توان گردنش که دریا را / نموده مشرب روح الامین حباب اماغ

سخن درست بگویم از زبان اماغ / اگر نصیب شود بوسه از دهان اماغ
بلند مرتبه خواهد شدن صراحی وار / کسی که حرف تواند زد از زبان اماغ
شد است کشتنت ای محتسب بما لازم / چو خورده ایم پیاپی ما بجان اماغ
گرت هواست که گلهای آتشین چینی / بیا بیا بتماشای بوستان اماغ
گل همیشه بهارست جام می گویی / نشان نداده کسی در جهان خزان اماغ
رود روان ز تنم شیشه چون شود دلگیر / که اوست ضامن جان من و روان اماغ
حیات لازم روح الامین بود دایم / لبش اگر نشود دور از دهان اماغ

چوناوک

چو ناوک تو زبان گشت در دهان هدف / دراز شد رخ مهر و مه زبان هدف
خدنگ ناز که پیوسته بزه ای شوخ / بزن بسینه من گو شود زیان هدف
گشاده سینه کشد انتظار او شب و روز / شود ز تیر تو آسوده چون روان هدف
خورد چو تیر ز شست تو چشم بگشاید / خدنگ ناز تو گویی که هست جان هدف

بکمیز خورده بروح الامین کمان ابرو / کند چو تیر حکایت گر از زبان هدف

مرو به راه خرابات بی رفیق شفیق / که گفته پیر مغان الرفیق ثم طریق
وصال شیشه و ساغر قران سعد نیست / چنین نموده رصد بند سکین تحقیق
شهید باده چو گشتی نجات خواهی یافت / بر آر دست دعا تا خدا دهد توفیق
من آن نیم که کنم حرف واعظان باور / هر آنچه پیر مغان گفت میکنم تصدیق
اگر ز هیچ دهانت کسی سخن گوید / رسد چو موی میانت سخن بجای دقیق

ره آن رهیست که روح الامین نوردیده / بگوش تا ننهی پا برون ز حد طریق

بر دوش جان نهاد چو دلدار بار عشق / زین رو هگذر زیاده شده اعتبار عشق

یارم چو بار عشق بگردون کشیده است / گویی که رفته است فلک زیر بار عشق

سایه فکند چون سر عشق سرو من / بالا گرفته است ازین روی کار عشق

شد مدتی که دلبر من خوش ز روی شوق / باز دمیده عشق خوشا روزگار عشق

ویرانه بود مملکت عشق پیش ازین / آباد شد چو خلد برین زو دیار عشق

کی میزند کنون گل خورشید را بسر / چون پر شده است زان گل خود روکنار عشق

روح الامین چگونه توان کرد زندگی
معشوق کاینات شده شهریار عشق

هدایت مرا کرده چون پیر عشق / ز من باید آموخت تدبیر عشق

بوادی شد از رهبر پای من / از آن خواند مجنون مرا پیر عشق

چو بر دوشش افتاده دیدیم زلف / بگردن نهادیم زنجیر عشق

سر خویش بستیم بفتراک وی / چو من کس ندیده است نخچیر عشق

حدیث غم از من بمجنون رسید / برم خوانش فرهاد تفسیر عشق

نمیرد کسی کو دمی عشق باخت / نظر کن بانداز تقدیر عشق

درین مملکت غیر روح الامین / نباشد دگر هیچکس میر عشق

بلق

مباش رنجه گرت یار کرد قصد هلاک / از آن فنا که بقا بخشدت چو خضر چه باک

ز زهرخند نوشین مساز لب رنجه / که زهر خشم تو داروست بهتر از تریاک

باب خضر لب خویش تر نمیسازد / لبی که بر در تو بوسه چیند از خاک

مدام دشمن عیش بار بر فو بود قیام / ز عشق تو بگریبان اگر کسی زد چاک

یکیست ظاهر روح الامین و باطن او
دهان باده قیترین را نمی کند مسواک

لبت چو نکته سرا گردد از زبان نمک / ز شوق آب روان گردد از دهان نمک

ز شور خلق ملایک نهند پنبه بگوش / لبت چو حرف زند گاهی از زبان نمک

بدستیاری خطت نمک چنانی یافت / مگر بدست خطت داده اند جان نمک

کجا رسد بتو خورشید در نمک هرگز / کشاید از بر روی تو صد دکان نمک

گرایست حد که کند بر نمک نگاه درست / چو خال کنج لبت گشته پاسبان نمک

بروی طرح خال و خطش نگاهی کن / ندید اگر ای آفتاب خوان نمک

ز معجزیست که گفتار تو بود شیرین / شکر که جز تو بر آورده از میان نمک

نمک ز گفته روح الامین فراوان شد / گشاده است بهر سوی صد دکان نمک

ای آفتاب ذره چیست فدت لک … گردد هزار بار بگرد سرت فلک
بنگر که چون شکر ز لبت جوش میزند … هرگز ندیده ایم بدین چاشنی نمک
بر لوح سینه هر چه رقم کرده بود شوق … جز حرف خط و خال تو کردم تمام حک
گردید از تو مردم چشم چو آفتاب … چشم کسی ندیده بدین سان که مردمک

روح الامین ز نام لبت زنده گشته است
سرتاسر جهان ز سما تا به سمک

هرگز نمیرسد بشامت چو بوی دل … معذور هستی ار نکنی جستجوی دل
تا خنجر تو سایه فکندست بر سرش … زآبحیات برده گرو آبروی دل
بیهوش کرده جان مرا چشم مست تو … طوقی فکند زلف تو ام بر گلوی دل
چشم دلم براه نگاهت سفید شد … یکرخ چه میشود نظری کن بسوی دل
پابسته نگاه تو شد جان مدعا … دل خسته گشت از شرات آرزوی دل
از ملک دل تمام جهان قطعه بود … باشد محیط قطره آب ز جوی دل
صوفی شود ز اهل دلش عافیت خطاست … هر کس که خورده باده صاف از سبوی دل
خندان درو شکفته چو گل میرسد ز راه … روح الامین ز یار مکر دید روی دل

آید بر قفس جانم مستی کند فغانم … چون نغمه سنج گردد در بوستان هزاری
شد سیاه تا که چشم صراف روزگارت … لیکن ندیده هرگز چون عشق خویش عیاری
تا بر جراحت ناگل دمبدم بخندد … یکبار کن خدا را بر بوستان گذاری
داند چو نقش دیبا گلهای بوستان را … هر کس که خورده باشد بر سینه زخم خاری

هر کس که بود دیدم در کنف او رسیدم
روح الامین ندیدم چون خویش بردباری

گشته ام صاحب [illegible] چشم جادوی … بی نیازم کرده از خورشید مه روی کسی
گشته چون موی شم باریک و شادم زینکه او … خویش را نسبت تواند داد با موی کسی
گرمی خورشید تابان هیچ میدانی که چیست … یک شرر افتاده بر روی آتش خوی کسی
گشته سرتاپای ناز نور چشم پیچ و تاب … تا به پیچد خویش را بر تار گیسوی کسی
آن نشان عارض مه را که میگوئی کلف … آیتی باشد ز زخم تیغ ابروی کسی
کرده ام خود را سبک چون کاهی از غمش … تا برد باد صبا آسان مرا سوی کسی

خال هندوش چین جا کرده در آن کنج لب
زین سبب روح الامین گردید هندوی کسی

تم

نیت نماز جمعه نویت ان اسقط فرض هذا الوقت

باداء رکعتی الجمعة متوجها الی

جهة الکعبة اقتدیت بهذا الامام

خالصا لله تعالی الله اکبر

نیت پیشین جمعه

نویت ان اصلی اربع رکعات آخر الظهر الذی ادرکت وقته ولم اصلی بعد یعنی نیت کردم بگزارم آخر نماز پیشین دریافتم وقتش را هنوز نگزارده ام روی آوردم بقبله قبله من جهت کعبه خالصا لله تعالی الله اکبر

تمت

یا آنکه نور در تیغ بر روشن گشای

بر چشم پر خمارت

بشنب گشای

با آنکه شود در تیغ بر دو فتیح

تا از چنگال لعین کو بهر ایمان ببرد

دلا در عاشقی از رستم بکس در کار می بود است

که در خوبی و خوبان نظاره ای بود

بکس بیه زر به بنر زر داره

ای نگاهی که اگر به زا اسمن زر داره

در سر من ز سیه زا اسمن زر داره

روزی که اجل پیشتو گره بان گشای

بعد است باشد که جبه بدر دارد

نبرکان و فلان است من اقتصا

بر چشم پر خمارت من لتعلق

بر لعل آب دارش من تعلق

بر قنبر

بر قنبر ظا

نعت

السلام ای آفتاب دین ملت را شمع

السلام ای نور پاک گشت باغ جنت را عجب

السلام ای روان نور گلزار [illegible] ای سرتاج

السلام ای شفیع محشر جلیل والا [illegible]

الصلوة الصلوة والسلام [illegible]

الصلوة والسلام ای سید [illegible]

[illegible]

از برنگ بیست بر

یارب زقناعتم توان گر گردان

عیشت مخلوف میسر گردان

عیب محمد حاکم

[illegible] نصیب [illegible] از [illegible]

از [illegible] شنو [illegible]

در اول عشر [illegible]

[illegible] مبارک

[illegible]

تقسیم خواهر ملا مشفق داغ ها بر من دارم تحت پیشانی بر جگر

همشیره بیچاره ما نشستم بابا از انسان من

صبر از من بُرد و غوغا از آن من

یارب در خلق تکیه‌گاهم نکنی

بچه الکو
ببما ما د و

بچه را زده می‌بینم گرد و تو حریف ما
بچه خیز زدم گفتم تو هم بچری بخور

صحح این تمیزهای ابناء زبان فون شیره
فهو محمد ...

غنچه دکی چیل سنبلک چمنده لاله لر بلور
لاله‌نك بغرینده اوت دی داغلر پیدا بولور
بولاسیم غنچه جو پیچی سودا بولور
بول ملامت لر یاشیم غنچه‌دین کوز یاشیم دریا بولور
ایغلیه سیم دردن غنچه‌دین

غنچه

غنچه دیل ... سنبل چمنده لاله لر بلور

چهارده سیمبر کردون جفا

غنچه

هر جا یار ام وفا باشد
... حیا نکار باشد

بهر امید وفا با تو جفا کردم عجب دیوانه‌ام
بهر امید وفا با تو جفا کردم در دنیا بینیم

من بنده‌ای دارم خریده
جبرائیلم تراشیده
یک بار رخ نوزده

من بنده بادام خریده
جبرائیل تراشیده

برجستر کلاه به قشرطان قطط

ای شوخ پری‌چشم فتنه دوران خوش آمدی
ای نازنین شوخ طلااندام خوش آمدی

از برای درد دندان
پنج غوزه پنج غوزه هر داول
کوکنار کوکنار

کوکنار

۵۸
۵۸
۵۸

دیری که دم از دل که تو را خانومان کو پچا پیست
ایه که ست دو کوفت که افغان تعزابه کرد



حس

